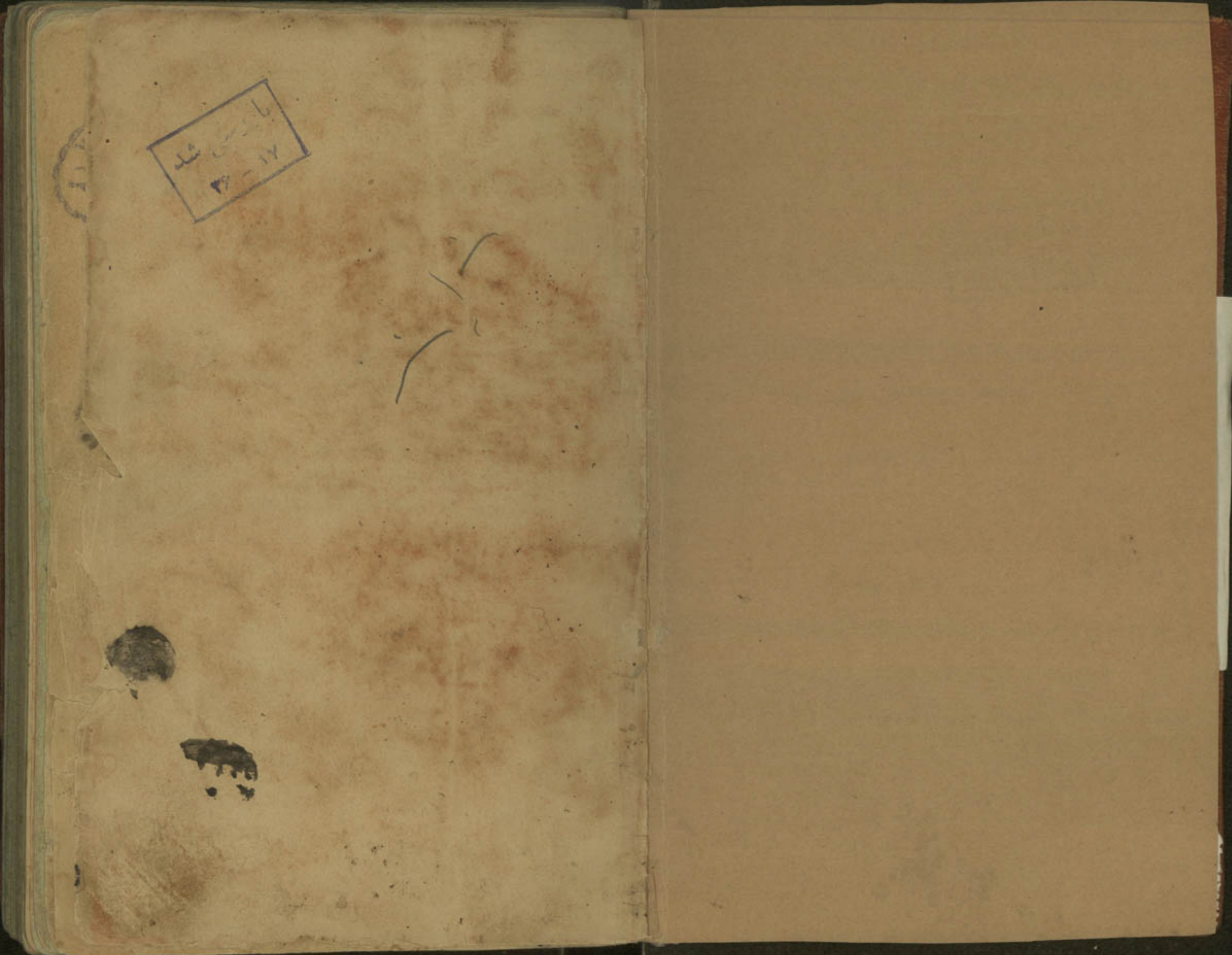


شد
۱۷ - ۳۶





مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲



هو الله العزیز

هذا کتاب گلستان شیخ سعدی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب از دست و
زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا
وقلیل من عبادی الشکور بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه

خدا آورد

خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد
باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده
پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر
نبرد ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا
کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین
بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم
موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده

و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته ابر و باد و مه و خورشید و فلک
در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و
فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبر است
از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و تتمه دور زمان و
صفوت آدمیان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چه غم دیوار امت را
که باشد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار
دست

دست انابت به امید اجابت به درگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در او
نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بار دیگرش به تضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی
گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له
یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده
همی شرم دارم کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار
عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش به تحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک گر کسی
وصف او ز من پرسد بیدل از بی‌نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند

از بسیار بزرگان آوازه یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و
در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگه که از این معاملت باز آمد یکی از یاران بطریق
انبساط گفت از این بستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون
بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته
و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند
بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان
و قائم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا
والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه
بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام
بمحبت او گرائیده‌اند

زانکه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد

[illegible] گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم

من آن گل را گرفتم بر کف دست بوی [illegible] شدم کان خوش نسیم

بگفتم مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که

هستم اللهم متع المسلمین بطول بقائه وضاعف ثواب

جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه

بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده

واحفظ ولده لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده

المولی بالویة النصر کذلک تنشؤ لینة هو عرقها

حسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تبارک

و تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت

در امان سلامت نگهدارد اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود

چو تویی سایه خدای امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان

درت مأمن رضای بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای

جهان آفرین جزای یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد

بقا یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم

[illegible] که با چه حالی را با [illegible] در [illegible] و آن ایام [illegible]

هر دم از [illegible] چون [illegible] [illegible] در جوانی

[illegible] در [illegible] [illegible] [illegible] گوش [illegible]

[illegible] خواب [illegible] [illegible]

اگر که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

انشا

[illegible] ای [illegible] در بازار [illegible]

[illegible] هر که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

معنی مصحف آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بحکم ضرورت زبان درکشی   یکی از متعلقان بر حسب واقعه مطلع گردانید

که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی

گزیند   تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم

و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف

و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف

راه صواب است و نقض رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی

در کام   زبان در دهان ای خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر   چو در بسته

باشد چه داند کسی   که جوهر فروش است یا پیله ور   اگر چه پیش خردمند خامشی

ادب است

ادب است   بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی   دو چیز طیره عقلست دم

فرو بستن   بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی   فی الجمله زبان از مکالمه

او درکشیدن و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود

و ارادت صادق   چو جنگ آوری با کسی برستیز   که از وی گزیرت بود

یا گریز   بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت

برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده   پیراهن برگ بر درختان   چون

جامه عید نیکبختان   اول اردیبهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی   همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد در موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که

خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته روضة

ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که

خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم

آورده و آهنگ شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را

وفایی نبود و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای

نزهت

نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کرد که باد خزان را

بورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند بچه کار آیدت

ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه

خوش باشد حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت

که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت

و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله

هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید

در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخیرهٔ زمان و کهف امان

المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره

جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک

رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر مظفر الدنیا والدین ابو بکر

سعد زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما

[illegible]

ذکر امیر کبیر فخر الدین ... عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پس پای

خجالت

... در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول

امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا

ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدوله

والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین سعد بن ابی نصر اطال الله

عمره و شرح صدره و ضاعف اجره ممدوح اکابر آفاق است و مجموع

مکارم اخلاق
هر که در سایه عنایت اوست
گنهش طاعت است و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای

برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب و محل عتاب

آنست که این طایفه در وصف آن شکر نعمت زبان و دهان

در ذکر جمیل و دعای خیر و در ادای ثنای دوست ادا کردن

در حضور آن به تکلف برنگشایند و این از تکلف است که بر زبان

شعر آید چه بی آنکه فکر کند بار الهام است حکمت محض است

لطف جان افزای می‌کند بر مصلحت عام را دل شاد

هرگاه کلام است که عقیل ذکر خیر بخشد و وصف زیور کند

در کنه اوصاف [illegible] [illegible] تقصیر [illegible]

در [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] حکمای [illegible]

در فضایل

در فضیلت [illegible] سخن بگشایند و [illegible] این معنی [illegible] در سخن گفتن [illegible]

[illegible] بسیار نکند و سخن را بسی منتظر بود تا او تقریر سخن کند و [illegible]

[illegible] که چه گویم [illegible] سخن [illegible] [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] سخن [illegible] نرسد و آنکه [illegible] [illegible] و از آن [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] در نظر اعیان [illegible] مجمع [illegible] است

اگر در سیاق سخن دلبری [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] جوهر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در دامن کاه البته پا / هر که گردن بدعوی افرازد / دشمن از هر طرف برو تازد

سعدی افتاده ایست آزاده / کس نیاید بجنگ افتاده / اول اندیشه وانگهی گفتار

پای بست آمده است پس دیوار / نخل بندم ولی نه در بستان / شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای

ننهند قدّم الخروج قبل الولوج مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ / چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش / لیک موش است در مصاف پلنگ / اما باعتماد

سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای

جرایم

جرایم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر

ملوک ماضی در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه در او خرج موجب تصنیف کتاب

این بود. بماند سالها این نظم و ترتیب / ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقایی / مگر صاحبدلی روزی

برحمت / کند در حق درویشان دعایی / امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب

ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه غنّا و حدیقه علیا

چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد / از آن مختصر آمد تا بملال نینجامد / در آن مدت که ما را وقت خوش بود

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود / مراد ما نصیحت بود و گفتیم / حوالت با خدا کردیم و رفتیم

بر هشت باب اتفاق افتاد باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق

درویشان باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق

و جوانی باب ششم در ضعف پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد

بیچاره در آن حالت نومیدی زبان بگشاد ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن

که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید اذا یئس الانسان طال

لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت

همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر

خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت

پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی

از این سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا ازین راست

که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ

مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد

که جز نکو گوید بر طاق ایوان فریدون نبشته بود جهان ای برادر نماند بکس

دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس

تو پرورده گرگ   چه آهنگ دشمن کند جان تو   چه پرهیز چون

چه پروردی ... **حکایت** یکی ... بر ... را ...

... همی ... بهانه ... برفت و ملکی ... دراز

ملکی ... آورد ... که چرا ... دیگر

گفت ای سلطان برای آن بخواستم ... بر دل ... و چون

این یک ضعیف را بخشید ... درین ... بکنم ... در آن ... نکو

باشی و از آن ... خلق ... دارم ... بر ... گرد ...

گفته ... بر ... حق ... ملک ... پادشاه ... بسیج ...

پس

پس پادشاه از وزیر پرسید که چه صواب می‌بینی درین باب گفت پادشاهان را

عفو نمودن است خصوصا در کشتن خصم ... شتاب ... و توانا ... ملک ...

چو ... در ... باشند   چو ... بان ... کردانند

... دشمن ... باشند   ... در ... کس ... تیر ...

چون ... **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود

سبکتکین را در خواب دید ... او ... سال گذشته و جمله وجود او ریخته

و خاک شده مگر چشمانش که در چشم خانه همی گردید و نظر می‌کرد حکما از تأویل آن فرو ماندند

مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند / کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک / خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حکایت ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند

بالا و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر میکرد پسر بفراست

استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر

بقیمت بهتر آن شنیدم که لاغری دانا / گفت باری بابلهی فربه

اسب

اسب تازی اگر ضعیف بود / همچنان از طویلهٔ خر به پدر بخندید

و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد / هر بیشه گمان مبر که خالیست / شاید که پلنگ

خفته باشد شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون

لشکر از هر دو جانب روی درهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید

این پسر بود گفت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن

منم گر در میان خاک و خون بینی سری / کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری / این بگفت و بر سپاه دشمن زد چند

از مردان کاردیده چند تن بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود ❊ تا درشتی هنر نپنداری ❊ اسب لاغر میان

بکار آید ❊ روز میدان نه گاو پرواری ❊ آورده‌اند که سپاه دشمن بی قیاس

بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جا

مهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم

که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر

بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش

از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است که

هنرمندان

هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند ❊ کس نیاید بزیر سایهٔ بوم

ور همای از جهان شود معدوم ❊ پدر را آگهی دادند برادرانش را بخواند و

گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست

و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای ❊ بذل درویشان کند نیمی دگر ❊ ملک اقلیمی بگیرد پادشاه

همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت** طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته

و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان

مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای خود کرده مدبران

ممالک آن اطراف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند و اگر این طایفه

هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد درختی

که اکنون گرفته‌ست پای / به نیروی مردی برآید ز جای / وگر همچنان روزگاری هلی

بگردونش از بیخ بر نگسلی / سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر آن مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر

قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان کاردیده جنگ آزموده را بفرستادند

تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده

سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود

چو

قرص خورشید در سیاهی شد / یونس اندر دهان ماهی شد / مردان دلاور

از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان همه را بدرگاه ملک

حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش

نورسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی

شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان

جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آن است که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد

ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس نسل ایشان منقطع

کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر

گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین گفت و عرض کرد

آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقتست و اگر در صحبت بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان

گرفتی اما بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان

گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده

و در حد

که در حدیث است کل مولود یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف

روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفه از ندمای

ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و فرمود بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سر چشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استادان بتربیت او نصب کردند

تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش تعلیم کردند

در نظر همگنان پسندیده آمد · باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای می‌گفت

که تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر برده · ملک را

از این سخن تبسم آمد و گفت — پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است — عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود — سالی دو بر این برآمد اوباش محله در او پیوستند

و عقد موافقت بستند · بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشتند

نعمت بی‌قیاس برداشتند و بمغاره دزدان بجای پدر نشست و عاصی

شد · ملک را دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

زمین

زمین شوره سنبل بر نیارد — در او تخم عمل ضایع مگردان — نکوئی با بدان

کردن چنان است — که بد کردن بجای نیکمردان — یکی بچهٔ گرگ

می‌پرورید — چو پرورده شد خواجه را بر درید — چو بر پهلوی جان سپردن

بخفت — یکی بخردی بر سرش رفت و گفت — چو دشمن چنین نازنین پروری

ندانی که ناچار زخمش خوری

حکایت

سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای

اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهمی و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی

آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا — بالای سرش ز هوشمندی — می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان

گفته‌اند توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل است نه به سال ابنای جنس

او بر او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی‌فایده کردند

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی

اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی

نمی‌شود الا به زوال دولت و نعمت من و اقبال خداوندی توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چه کنم کو ز خود به رنج در است بمیر تا برهی ای حسود کین رنجی است که از مشقت

آن جز به مرگ نتوان رست شوربختان به آرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه راست خواهی

هزار چشم

هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی از ملوک

عجم را حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت

آغاز نهاده خلق از مکاید ظلمش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند

چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش بنده حلقه

به گوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش باری در مجلس او

کتاب شاهنامه همی‌خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را

پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه پادشاهی بر او مقرر گشت گفت چنانکه

شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چون
گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری … که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو
گرد آیند

نکند جور پیشه سلطانی … که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند … پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر
نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده

بودند

بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر
رفت و بر آنان مقرر شد

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست … دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین … زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود
غلام هرگز دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش
افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت و عیش ملک ازو منغص شد چاره ندانستند
حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم
گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند

بوئیش بگرفتند و بسوی کشتی آوردند غلام بدو دست در سکان آویخت

چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و قرار گرفت ملک را پسندیده آمد گفت درین

چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی

نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید ای سیر ترا نان جوین

خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست حوران بهشتی را

دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست فرقست میان

آنکه یارش در بر تا آنکه دو چشم انتظارش بر در **حکایت** هرمز را

گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی

معلوم

معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست

و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ

هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند از آن کز تو ترسد

بترس ای حکیم اگر با چو او صد برآیی بجنگ نبینی که چون گربه

عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ از آن مار بر پای راعی زند

که ترسد سرش را بکوبد بسنگ **حکایت** یکی از ملوک عرب رنجور بود در

حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد

که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت

اتفاق جملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده

مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را بدین امید بسر شد

دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید — امید بسته برآمد

ولی چه فایده زانک — امید نیست که عمر گذشته باز آید — کوس رحلت بکوفت

دست اجل — ای دو چشمان وداع سر بکنید — ای کف دست

و ساعد و بازو — همه تودیع یکدیگر بکنید — بر من اوفتاده

دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید — روزگارم بشد

به نادانی — من نکردم شما حذر بکنید — **حکایت** بر بالین تربت

یحیی

یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که

به بی انصافی منسوب بود اتفاقا بزیارت آمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — و آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید

که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

به بازوان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / و گر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند / چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار / تو کز محنت دیگران بی غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن

گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این

دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را / ای زبردست زیردست آزار

گرم تا کی بماند این بازار / به چه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادات کدام فاضلتر است

گفت ترا

گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری / ظالمی را خفته دیدم نیمروز

گفتم این فتنه است خوابش برده به / وآنکه خوابش بهتر از بیداری است

آنچنان بد زندگانی مرده به / **حکایت** یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود

و در پایان مستی همی گفت / ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست / کز

نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست / درویشی برهنه بر سرما برون

خفته بود و گفت / ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم

ما هم نیست / ملک را خوش آمد صره‌ای هزار دینار از روزن برون داشت

گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیفی

بر آن معزول بود پادشاه دلگیر ... در وزیر آن ... با ... که ازو ... گفت ...

قرار ... کیف ... از ... کان ... هر چه در ... عاشق ... آن در ...

در حالتی ... ملک ... پروای آن ... احوال درویش ... گفت ... بدان ... سخن ...

کشید ... که از اصحاب فطنت و خبرت ... از ... و ...

طمع ... که ... چون ... همت ... معطلان ... ملک ...

و تحمل ... که ... نکنم   هر آنکس ... نعمت ...   ... بگفتم فرصت ...

مجال سخن تا نبینی ز پیش   به بیهوده گفتن مبر قدر خویش   ... این ...

... این ... مدت ... و ... الملک ...

...

زحمت اخوان الشیاطین   هر که در روز روشن شمع کافوری نهد   زود باشد

کش به شب روغن نباشد در چراغ   **حکایت** یکی از وزرای ... که ... بر ... جهان

کسان را ... بطریق ... عفاف ... از ... در ... کشند

آنچه ... از ... با ... همت ... با لطف ... دار

گرد ... بر ... کردن   ... از ... با ... که   ... شتر

قرار ... که   کس ... کاروان حجاز   ... آید

هر که ... ملح ... آمد   **حکایت** یکی از ...

... ملک ... به ... رحم ...

نمود همه پشت بدادند چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است

و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد

و حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر معذور داری بکرم شاید که اسبم بی جو

و نمد زینم گرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **حکایت** یکی از وزرا معزول شد

بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش

دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و

گفت

معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی آنان که بکنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند از دست

زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی

کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی جز این است که

بچنین کارها تن در ندهند همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد **حکایت** سیه گوش را گفتند تو را ملازمت

شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان

در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و بشکر

[illegible] افزون گهی [illegible] با [illegible] حاصات [illegible] و از [illegible] مکلف [illegible]

کیف [illegible] از نظر او [illegible] نیستیم اگر صحرای گرم آتش فروزد [illegible]

[illegible] در راه [illegible] افتد در حرم حضرت سلطان را ارباب دانشند

که سر او بود چنانکه حکما گفته‌اند از [illegible] طبیع بالطبع [illegible] چند [illegible]

که [illegible] بخیل در [illegible] خلعت دهند و [illegible] در اطراف [illegible]

عیب حکیمان [illegible] بر [illegible] باری [illegible] بکار

حکایت یکی از دوستان شکایت روزگار [illegible] بنزدیک من آورد

که عیال بسیار دارم و کفاف اندک و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد

که به اقلیم دیگر نقل کنم تا در هر صورت که گذرانیده شود کسی را بر نیک و بد من

اطلاع نباشد بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد

که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند

و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند مبین آن بی‌حمیت را

که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند

بگذارد بسختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی

معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم

ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است

ز نقص رای اولو الالباب [illegible] منعزل آن هم شد کس بخلاف

درویش [illegible] زمین و باغ [illegible]

گفت این برای حال من گفتی و جواب سؤال من [illegible]

[illegible]

از ره [illegible] نور است

[illegible]

کجا [illegible]

الحمد [illegible]

[illegible]

که حساب پاک [illegible] عمل

اگر خواهی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

درکمین آزده عیاران گوشه نشینی اگر اختر چنین برآید بخلاف آن عرصه

دار بود و بعرض خطاب همتای شاهی گرا در آن حال مخاطب بتقاضا باشد

[illegible] مصلحت آن قدر ملک و جماعت را جراحت کمی و درک [illegible] گیری از [illegible]

هر بار یا ورست مع چشم یار رسد   دگر خواهی سلامت برکنار است

رفیق این سخن نشنید و روی در هم کشید و بیجهات بحث آمیز کلمن گرفت که

این چه عیب و در است و هم دیگر است بقول حکما درست آنکه اگر حکم خسان در

[illegible] نگار است و در سفره همه دشمنان است [illegible]   [illegible] راه در نظر [illegible]

[illegible] و برادر خواند که   حجت آن باشد که گردید [illegible] از آن [illegible]

دوره [illegible]

دوره هرکه   درهم [illegible] تصحیح [illegible] تعرض [illegible] رتبت [illegible] وزیر [illegible] رقم

دل بعد معرفی در میان ما بود صحبت حاضر گفتم نگاری مخصوص نقد کرد

چون بر الطاف طبیعت او [illegible] هم چنین بر پیشه [illegible] کار بش از آن در کار شد

دعوی [illegible] از آن ممکن شد همچنین تخم نوازش در ترقی بود به اوج ارادت رسید

مقرب حضرت سلطان است [illegible] معتمر اگر [illegible] سلامت حاضر شد [illegible] گفتم

رکار بسته [illegible] دهن [illegible]   [illegible] چشمه حیوان در دهان [illegible]

در آن قرب [illegible] یار آن [illegible] چون [illegible]

دستعان [illegible] طاهر [illegible] ایشان [illegible] درویشان گفتم [illegible]

بشنیدم و ... کردم
دعا به کار خویش کردم

... طایفه حسد بردند به خیانتم منسوب کردند ملک در کشف حقیقت آن

استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند

و صحبت دیرین فراموش کردند
نبینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند

و گر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله به انواع عقوبتم

گرفتار کردند تا در این اوقات که مژده سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند

آن نوبت نصیحت من گوش نکردی که عمل پادشاه چون سفر دریاست خطرناک و

سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری
یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکندش مرده در کنار
مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش

[illegible]

ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین ... اختصار کردم
ندانستی که بینی بند بر پای

چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش
مکن انگشت در

سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان

به صلاح آراسته و یکی از بزرگان حسن ظنی بلیغ در حق این طایفه داشت و ادراری

معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص

فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم

آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که گفته‌اند
در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

[illegible]

حمد آنکه مقربان حضرت الهی هستند [illegible]

[illegible] تا صبح [illegible] [illegible]

[illegible] الله الله [illegible]

گر [illegible] چشم [illegible]

سخن [illegible] حضرت [illegible]

در [illegible]

[illegible] که حرم [illegible]

سخن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] هیچکس [illegible] **حکایت** ملک‌زاده‌ای گنج

فراوان از پدر میراث یافت دست کرم [illegible] نعمت

بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت نیاساید مشام از طبلهٔ عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن

[illegible] یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را

بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه

در پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت درمانی   اگر گنجی

بر عامیان بخش   رسد هر کدخدایی را برنجی   چرا نستانی از هر

جوی سیم   که گرد آید ترا هر روز گنجی   ملک روی ازین سخن

درهم کشید و او را زجر کرد و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانید

تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم   قارون هلاک شد که چهل خانه

گنج داشت   نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت   **حکایت**

آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود

غلامی

غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب

نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد

بر آن مزید کرده تا بدین غایت رسیده   هر ستمکاری که بود در کار   [illegible]

برآرد   اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی   برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد   زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بیخبر

از قول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی

همان خلق را بر وی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد   آتش سوزان نکند با سپند

باتفاق خر باربر به که شیر مردم‌در

مسکین خر اگر چه بی‌تمیز است / چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران بار بردار / به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل گویند ملک را ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد

در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت / حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجویی / خواهی که خدای بر تو بخشد / با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را

مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد

درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ چرا زدی

گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت

چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم

اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم / ناسزایی را که بینی بختیار / عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز / با ددان آن به که کم گیری ستیز

[illegible] آن [illegible] گم [illegible] هر که [illegible]

[illegible] بیش [illegible] پس [illegible]

[illegible] **حکایت** یکی از [illegible]

دیگر آن [illegible] طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند [illegible]

[illegible] موصوف شد [illegible]

[illegible] آن صحبت [illegible] حکیم [illegible]

[illegible]

[illegible]

ملک گفت

ملک گفت در این حالت [illegible]

پس [illegible] جواهر [illegible] طعام [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

برآوردم [illegible] سلطان [illegible]

دل از این سخن [illegible] آب [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت

[illegible]

همچو دزدان رفت از پی ... یکی از بندگان عمرو

لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت

بکشتن او کرد تا دگر بندگان چنین فعل نکنند بنده سر پیش عمرو

لیث بر زمین نهاد و گفت / هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست / اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم

نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بکشتن من همی‌خواهی کشتن

بنده را بشرع کش تا در قیامت بخون ناحق گرفتار نباشی گفت چگونه

اجازت ده تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک را خنده

وزیر را

وزیر را گفت چه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند بصدقه تربت پدر این

حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در بلایی نیفکند گناه از منست و قول حکما راست

نشنیدم و کردم / چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار / سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن / حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و

در غیبت نکویی گفتی اتفاقا از او حرکتی صادر شد و در نظر سلطان ناپسند آمد

مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق انعام او معترف بودند

و بشکر آن مرتهن بسی در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر

[illegible]

[illegible]

و موقف روا ما شدی — صلح و شیم اگر خواهی که گره برآید

در وقف عیب کند در اشارت بخیل کن — نحن احسن ان بکرامت موجود را

بحث هم نخواهی هرش شیرین کن — آنچه مضمون ملک بود از عهده بعضی

بر آن آمد بعضی دور بر سر آن ادله آن یکی از موارد آن دعوی در خفیه تا شیرین داده

ملک الطرف فی رحیات بزرگواری نیست و پا بغرما گو اگر خاطر عزیز سلطان

اهل ادب ربیت المعانی کبیر ام در رعایت خاطر خاص چه نام تسمیع کرده ز رعایان

ان بمکتب بهوای شعر ز جواب این حروف را سطر خواهد زین دو قرن

تا فی از خطر لب شنید و در دل حال مختصر حیه تصحیح قدر بر ظهور درق نوشت

درد آنکه

[illegible]

در روان گو گی از معلمان واقف شد که فلان بالا از ملک حسن در وجه ما گوید

رو حی برا سلسله آنچه ملک بهرام را امر کشف این جزو مجموع صد در این جستار

بحالیه نور نبه و همین حال بر آن پیش از تحصیل زوت شریف هوا در وجه او ازمن

ابیات این و امکان ... نگم اگر روا بعضی نعمت این جا انجم و با برای نغزی با ...

نعمت پر و دنیای بخلان گو — آن را از مکان ترکت هم دو کرمی

غیرازش هم ار کند نغزی سنی — ملک را اسیرت حق شناسی او سیر دیگر

حقیقت و بعضی تحسین و هر حرف را حظ گشم که تو را این جسم آدم کنی تا در

در این مرحله در لاحظ نی نی بنیم تنگه ابر عرا سمه حسین بقیه دو ملا کو در حرسه

[illegible]

[illegible]

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست / کین دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد / از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان را همی گفت که مرسوم فلان

چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران

به لهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد از

نهادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان در درگاه حق

تعالی

همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه / سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را / که ناامید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست / ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد / سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم از درویشان بحیف خریدی و بتوانگران

دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت / ماری تو که هر که را ببینی بزنی

یا بوم که هر کجا نشینی بکنی / زورت ار پیش میرود با ما

با خداوند عیب دان نرود

حاکم از این سخن برنجید و انصاف نکرد و روی از نصیحت او درهم

کشید تا شبی از مطبخ آتش در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت

و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران

همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

حذر کن ز دود درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی

کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه

بند در وی آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر

در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که

پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت

وگرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت

کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین

حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای بر کندی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه [illegible] در عالم

[illegible] در این زمانه [illegible] که [illegible]

حکایت

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش

از آنجا که سطوت سلطنت [illegible] برنجید و گفت [illegible] امثال حیوانات

اهلیت و آدمیت ندارند [illegible] سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا

خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی توقع خدمت

از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت‌اند نه رعیت

برای خدمت او — پادشه پاسبان درویش است — گرچه نعمت بفر

دولت اوست — گوسفند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای

خدمت اوست — یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش

[illegible] روزی چند باشی [illegible] حال [illegible]

[illegible] چون [illegible] کرکسی [illegible]

[illegible] ملک را [illegible]

[illegible] گفت چرا خدمت نکنی تا از مشقت [illegible]

کمر شمشیر زرین به خدمت بستن [illegible]

[illegible] یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست

که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان

ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عز و جل چنین پرستیدمی که تو سلطان را

از جمله

از جملهٔ صدیقان بودمی / گر نه امید و بیم راحت و رنج / پای درویش بر فلک بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی / همچنان کز ملک ملک بودی

پادشاهی به کشتن بی‌گناهی اشارت فرمود گفت ای ملک

موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت / تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد / در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح [illegible]

ممالک اندیشه کردند و هر یک از ایشان رای همی زدند دیگرگونه

همچنین رایی اندیشه کرد بوذرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در خفیه

پرسیدندش که رای ملک را چه فضل دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام

کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس

رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن   بخون خویش باید دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این   بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بر بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهری درآمد که از حج

همی آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندمای

حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود

گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش

نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه صورت بندد و شعرش را بدیوان انوری دریافتند ملک فرمود

تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین

سخنی دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست

غریبی گرت ماست پیش آورد   دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

اگر راست می خواهی از من شنو   جهاندیده بسیار گوید دروغ

سعی کرد در خون فلان برادران ملک از این سخن برآشفت و روی درهم کشید تا آنچه ماحصل او بود

رنج خویش بخشید و بر جهنم شد

حکایت

یکی از وزرا به زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان بجستی

اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند

و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش به افواه بگفتند

تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی بر این اطلاع یافت و گفت

تا دل دوستان به دست آری / بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را / هر چه رخت سراست سوخته به

با بداندیش هم نکویی کن / دهن سگ به لقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر

آمد خشمگین که

آمد خشمگین که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان

دولت را گفت جزای این کس چه باشد یکی به کشتن اشارت کرد و دیگری به زبان

بریدن و دیگری به مصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز

او را دشنام مادر ده نه چندان که انتقام از حد درگذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد

یکی را زشت خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

نه مرد است آن به نزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آن کس است از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودیم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر به گردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را

[illegible]

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق
شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو
را که بهر یکی از آن پنجاه دینارت دهم ملاح در آب رفت
چندانکه یکی را خلاص داد آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش
عمر این یکی نبود ازان جهت در گرفتن او تاخیر کردی و در دیگری تعجیل گفت بخنده
شما گویید چنان است و دران سبب دیگر نیز هست گفتم آن چیست
گفت میل خاطرم در رهانیدن
این بیشتر بود که وقتی در بیابانی ضعیف بمانده بودم این مرا بر

نشاند

نشاند و از دست آن دیگری تازیانه چند خورده بودم در طفلی
من این چنانکه تو گویی مکافات میکنم تو خود دانی
هرچه کردی با خویش **من عمل صالحا فلنفسه و من اسا فعلیها**

تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری آن توانگر درویش را گفت چرا
خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند نان جوین خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن

[illegible]

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک / امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو / همه تودیع یکدیگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام / آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی / من نکردم شما حذر بکنید

حکایت کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عز و جل برداشت

گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در حضرت کسری بمصلحتی سخن می‌گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش

گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند

و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا

بر

بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است / اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که

بغرور ملک مصر دعوی خدایی میکرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان

سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند

عقل و کفایت او تا بحدی بود که طایفه‌ای حراث مصر شکایت آوردندش

که پنبه کاشته بودیم در کنار رود نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت

دانشمندی این سخن بشنید و گفت

اگر روزی بدانش در فزودی / ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند / که دانا اندر آن عاجز بماند

اگر روزی به دانش در فزودی ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی بنادان آنچنان

روزی رساند که صد دانا در او حیران بماند بخت و دولت

بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست اوفتاده است

در جهان بسیار بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار کیمیاگر به غصه

مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی از ملوک عجم کنیزکی

چینی آورده بودند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد

ملک در خشم شد مر او را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود

و لب زیرینش به گریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و

عین

و عین القطر از بغلش بگندیدی تو گویی تا قیامت زشت رویی

بر او ختم است و بر یوسف نکویی چنانکه ظریفان گفته‌اند

شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد وانگه بغلی نعوذ بالله

مردار به آفتاب مرداد آورده‌اند که در آن مدت نفس طالب سیاه بجنبید و شهوت

غالب مهرش بجنبید و مهر دوشیزگیش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را طلب کرد نیافت

ماجرا باز گفتند در خشم شد و فرمود سیاه را با کنیزک دست و پای ببندند و

استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت

بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را در این خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران

بخشش و انعام ضروری است ... لشکری را که در وقت ضرورت ایشان

با خصم نکوشی چیزی در مخ او اوردن زر از بهای لشکر که برادوی بگفت الحمد

نشنیده که حکما گفته‌اند
تشنه سوخته در چشمه چو اب ببیند
تو چه دانی که

که از بیل دهان آید به
محمد گرسنه و خانه خالی و طعام
عقل باور

نکند کز رمضان اندیشد
ملک را این لطیفه خوش آمد و سپاه را زر فرمود

سپاه سالار بخشیدم ملک گفت را سکم کیف گرگ را بسیار بخشی کرم

دو هم اورا بر
هر که او را ... تن
که ...

تشنه را هیچ نخواهد از بر زلال
نیم جو بر دهان گیر

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک

پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بود چنین فتحی میسر نشد گفت بعون

تا هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکویی

نبردم
بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد
این همه

هیچست چون میبگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان

ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

در اخلاق درویشان

حکایت
یکی از بزرگان پارسایی را گفت چگویی در حق فلان عابد که دیگران

در حق او بطعنه سخنها گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم

هر لحظه [illegible] | [illegible] یاران [illegible] گفتا

حکایت [illegible] گفتا [illegible] محبت [illegible] چیست

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و همی گفت یا غفور یا رحیم

تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید | عذر تقصیر خدمت آورده‌ام | که ندارم به طاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام

نه طاعت و به دریوزه آمده‌ام نه به تجارت **اصنع بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا**

ما نحن اهله گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم

بر در

بر در کعبه سائلی دیدم | که همی گفت و می‌گرستی خوش | می‌نگویم که طاعتم بپذیر

قلم عفو بر گناهم کش **حکایت** شیخ عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی

بر زمین نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و گر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز

تا در روی نیکان شرمسار نشوم | روی بر خاک عجز می‌گویم | هر سحرگه که باد می‌آید

ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد آید **حکایت**

دزدی به خانهٔ پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را

خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدای | دل دشمنان را نکردند تنگ | ترا کی میسر شود این مقام

که چه جست خلاف کی جنگ … که دوست است صفا چه در حرب چه در صف

غنچه از بی عیب گیرد و از بی ستیز … در کار چه گوی نکته تسلیم

در وقت هیچ اگر گوم خرا … هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت** [illegible] چند از دهر کهن [illegible]

[illegible] رنج و راحت … [illegible]

[illegible] از کرم و اخلاق بزرگان [illegible] … از [illegible]

[illegible] در [illegible] نقش چون [illegible]

[illegible] ای [illegible] **نظم** [illegible]

نظم قائل الفواحشی … که از آن [illegible] از این سخن [illegible]

مباش که دامن [illegible] بصورت در [illegible] بسیرت [illegible]

در سلک صحبت منتظم گردانید … چه دانند که در [illegible]

[illegible] … از [illegible] در [illegible]

[illegible] … ظاهر حال عارفان [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] علم [illegible] … [illegible]

در [illegible] … [illegible]

بشنو که بهای [illegible] که دل [illegible] رفیق [illegible] که

بطارت ببردم و چون بطارت می‌رفت [illegible] / بپرسیدی حجره در [illegible]

جانب کعبه [illegible] / [illegible] نظر [illegible] به [illegible]

ببرد [illegible] رو در روش [illegible] آن تاریک [illegible] که حجره [illegible]

همه را [illegible] تحفه از آن تاریخ [illegible] صحبت و طریق [illegible]

کرد **الناس [illegible] مذهب الوحید [illegible]** چه [illegible]

[illegible] هر کسی [illegible] طرف [illegible] / [illegible] همیشه [illegible]

گفتم [illegible] بهشت [illegible]

از صحبت

از صحبت [illegible] ایام [illegible] کم [illegible] سفر [illegible] عمر این صحبت [illegible]

یکی بار [illegible] در [illegible] / رنجند دل [illegible]

اگر [illegible] / [illegible] مجلاب

حکایت [illegible]

چون [illegible] بود [illegible] در [illegible]

[illegible] / [illegible] که [illegible]

[illegible] / چون [illegible] سفره [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها نهاده بر کف دست   عیبها برگرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور   روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفلی متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته

بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته

پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی‌دارد که دوگانه بگزارد چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند

گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی

نبیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پرده پندار در پیش   گرت چشم خدابینی

ببخشند   نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

ی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نمودند سر از گریبان برآورد و گفت من آنم

که من دانم اللهم اجعلنی خیرا مما یظنون واغفر لی ما لا یعلمون شخصم

بچشم عالمیان خوب منظر است   وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق   تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او

مشهور روزی بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید بحوض

در افتاد و بمشقت بسیار از حوض خلاص یافت چون از نماز فراغ یافت

... گفت آن چنین که باید دارم

که روزی در دریای مغرب رفتی و قدمت تر نشدی امروز در این یک قامت

آب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ این سخن بشنید سر به جیب تفکر

فرو برد و گفت نشنیدی که خواجه عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود **لی مع الله**

وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نفرموده علی الدوام وقتی چنین بود که به جبرئیل و میکائیل

نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی **مشاهدة**

الابرار بین التجلی والاستتار می‌نمایند و می‌ربایند دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی

بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی **حکایت** یکی پرسید از آن گم کرده فرزند

که ای روشن گهر پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی

چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهان است

دمی پیدا و دیگر دم نهان است گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم برفشاندی **حکایت**

در جامع بعلبک کلمه چند از روی حکمت در طریق وعظ می‌گفتم با جماعتی افسرده دل

مرده راه از عالم صورت به عالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر

اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن

در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که **و نحن اقرب الیه من حبل الورید**

سخن بجایی رسانیده بودم که گفتم
دوست نزدیکتر از من بمن است
وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست و فضله قدح
در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای چنان زد
که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم ای سبحان الله
دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور
فهم سخن گر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای

رفتنم

رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار
پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفتن
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم

جام باشد کو هم ازین سبکی چه گرانی دارد کوهی از آن گران‌تر شد

ازمن همه جام همه آب شد درویشی را هم در طلب‌ش آن که همی از وی برآید

[illegible] حاکم [illegible] به صاحب علم شغل [illegible] اداره کل [illegible] گشت

[illegible] عجب [illegible] گرانم گشت راه کشتی و بین هر که از مال [illegible]

هر بود و قطع [illegible] لازم [illegible] **الفقیر** [illegible] هر چه از آن در [illegible]

محتاج آن کس حاکم [illegible] ازین [illegible] که [illegible]

[illegible] کشتی الا از خانه چنین مادری گشت اگه [illegible]

خانه جهان [illegible] و در دشمنان خوب چنین [illegible]

درین

دشمن را زین [illegible] [illegible]

با می آید گفت بی [illegible] پیش بگیم هر [illegible]

[illegible] **حکایت** یکی از فضلای [illegible]

در [illegible] ریشه را در [illegible] که [illegible] [illegible]

او چه که بخلاف این [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

مربع [illegible] [illegible]

[illegible] درویش ضعیف [illegible] **حکایت**

پارسا مرد پارسا به نکار دارد ز حق راز نهفته برآید ز پس پرده باشد

چراغ آن بهشت رفت زیرکی / به پیش تیری توانم به چه خوش نمانم

چرا در رحمت غلام بهشت باشم / غم چه خود در تب شبی بحرم دارم

نفس من بر من آنچه عمری گذرانم / هر نواری کشی ای دردسر بگذری

که بسخن بمیری شنید و توم در بیابان نهاد رفت بار نشینم بحکم مجهودی

اصل قرار سینه درویش پایش قرار آید که بسخن نشویم و تو بحق ...

شخصی همه پیش ره بار است / چون هیچ شیر آدم ... ارا است

از بس ربی برده که مرده / پس خرگاه جان برانه / بکه در جای کی

سوزها

[illegible]

هر کس تاو / دل چون برد رحم خواهد کرد / عاشق با دست شاهی هملکه

عاجز استیره را داری بخوابم ضعیف نیم گر حسن ظنی ده دارد در حق ...

ما را نبوت آدم آدم داوری تا بی توقف بخلد برد / که چنین تیره روز بهم بیعم

وقت زادن نه هیچ پاینده / پاک بادار زری در گلوی / تن زاینده

مکن استیزه / با راه عشق در گرد رهی / اخلاص طلب من ...

چنین بنده خدای دلی / ما برخیزه خود ز آنکه

حکایت

کار دانی را در زمین بو بان ... بعضی نعمتی برادر بار زرکان که ...

کرد و خدای و بعضی شفیع آورد در خانی او رفت / چه گردان دلو ...

[illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible]

که در [illegible]

[illegible]

[illegible]

بود در کار [illegible]

[illegible] **حکایت**

[illegible] شیخ اجل شمس الدین [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن بربط‌سرای [illegible] ز بهر خدای / [illegible]

[illegible] / و الحمد لله [illegible] طراران را [illegible] شب [illegible]

[illegible] / مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت / نمی‌داند

که چند از شب گذشته است / درازی شب از مژگان من پرس / که یک دم خواب

در چشمم نگشته است / بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر

بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران چون

ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر سبکی عقلم حمل کردند یکی از آن میان

زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز [illegible] رای خردمندان نکردی

خرقه مشایخ

خرقه مشایخ به چنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دف

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دوبارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آن است که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شیخ

ظاهر گشت گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا من هم تقرب نمایم

و بر مطایبتی که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه مرا شیخ اجل بارها بترک سماع

فرموده است و موعظه‌های بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع همایون

بخت میمون من بدین نعمت رهبری کرد · ترک این [illegible] گفتم و بقیت عمر

خوشتر از سماع نگویم

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند

ور پرده عشاق و صفاهان و حجازست
از حنجره مطرب

مکروه نزیبد

لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی

ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی تا سحر ختمی

ختم قرآن

ختم قرآن در نماز بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار

از این فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آنکه
پری از طعام تا بینی

بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل

تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم

اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده زبان طاعنان

در حق او دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

[illegible] بر طرف [illegible] در بیابان [illegible]

[illegible]

[illegible] جان من [illegible]

[illegible]

[illegible] حسن [illegible]

[illegible] روا باشد [illegible] گر [illegible]

[illegible] در سینه [illegible]

در سینه جلوه عالم الغیب [illegible] دل [illegible] **حکایت** [illegible]

از شیخ

از شیخ [illegible] که فلان [illegible]

[illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] از این طایفه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] در آن [illegible]

نقد

نعره برزد و بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد

گفتمش چه حالت بود گفت بلبلان دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان

از کوه و غوکان از دریا و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد

همه در تسبیح باشند و من بغفلت خفته باشم

دوش مرغی بصبح مینالید

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

گفتم این شرط آدمیت نیست

مرغ تسبیح خوان و من خاموش

یکی از دوستان مخلص را

مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا

بانگ مرغی چنین کند مدهوش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و

بیتی

محققانه بخواندی و عابدی در آن سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد

ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ

از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت

گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری

تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

بذکرش هر چه بینی در خروشست

دلی داند درین معنی که گوشست

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست

که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک را مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت

وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سرش نهند اتفاقاً

اول کسی که درآمد گدایی بود همه عمرش لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت

و اعیان مملکت به وصیت ملک کار بستند و مفاتیح خزاین تسلیم او کردند و مدتی ملک

براند تا بعضی از امرای دولت گردن از طاعت او بپیچیدند و ملوک را از هر طرف

منازعت او در خواستند و به مقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و

برخی از اطراف بلاد از قبضه تصرف او به در رفت درویش از این واقعه خسته خاطر

همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر بازآمد و در چنان مرتبه

دیدش

دیدش گفت منت خدای را که بخت بلندت یاوری کرد و گلت از خار و خارت

از پای برآمد تا بدین پایه رسیدی

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

گفتا ای یار عزیز

که آن جای تهنیت نیست تعزیتم کن نه

تهنیت در آن زمان غم نانی داشتم امروز غم جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم

اگر باشد به مهرش پای‌بندیم

بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست

که رنج خاطر است ار هست و ار نیست

مطلب گر توانگری خواهی

جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر به دامن افشاند

تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار

[illegible] اگر [illegible] [illegible] بر [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] بغداد

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] جواب [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] مصطفی [illegible] حضرت [illegible]

رزعنا

زعیا ثروة حبا [illegible] **حکایت**

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] محجوب [illegible] محبوب

[illegible] [illegible] الرجو [illegible]

[illegible] [illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

نزد اهل صحیح عاقل و درویش   چه پا گیر شکم بحر فریبی و بازار

شکم بار است بر دل   حریف آتش زنی با سازگار   چه خواهد ...ون

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان

قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در

خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان

ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالت است   گفتم چه گویم

همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت   که از خدای نبودم به آدمی پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت   که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر

پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان در بوستان   بر حالت من

رحمت آورد و به ده دینارم از قید فرنگ خلاص کرد و با خود به حلب برد و دختری

داشت به عقد نکاح من در آورد به کابین صد دینار مدتی برآمد دختر بدخوی

ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت

زن بد در سرای مرد نکو   هم در این عالم است دوزخ او   زینهار از قرین

بد زنهار   وقنا ربنا عذاب النار   باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت

تو آن نیستی که پدر من ترا به ده دینار از قید فرنگ خلاص کرد گفتم بلی به ده دینارم

خلاص کرد و به صد دینارم به دست تو گرفتار کرد   شنیدم گوسفندی را بزرگی

رهانید از دهان و دست گرگی ‌‌‌ شبانگه کارد در حلقش بمالید

روان گوسفند از وی بنالید ‌‌‌ که از چنگال گرگم در ربودی ‌‌‌ چو دیدم

عاقبت گرگم تو بودی **حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که

اوقات عزیزت چگونه می‌گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای

حاجات و روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت

فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد ‌‌‌ ای

گرفتار پای‌بند عیال ‌‌‌ دگر آسودگی مبند خیال ‌‌‌ غم فرزند و نان و جامه و قوت

بازت آرد ز سیر در ملکوت ‌‌‌ همه روز اتفاق می‌سازم ‌‌‌ که به شب با خدای پردازم

شب

شب چو عقد نماز بربندم ‌‌‌ چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان

در بیشه‌ای زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشه به حکم زیارت به نزدیک

او رفت و گفت اگر مصلحت بینی به شهر اندر آی تا از برای تو مقامی بسازیم که

فراغ عبادت از این به میسر شود و دیگران هم به برکات انفاس شما مستفید گردند و به صلاح

اعمال شما اقتدا کنند زاهد این سخن قبول نکرد یکی از وزرا گفتش پاس خاطر

ملک را مصلحت آن است که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی

اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت خلق کدورتی باشد اختیار باقیست آورده‌اند که عابد به

شهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک را برای او پرداختند مقامی دلگشای و روان‌آسای

گل رخش چو عارض جانان سنبلش چو زلف محبوبان انجمن آرا

نهیب باد مجمر [illegible] خواجه طبعی [illegible] ملک در حال [illegible]

منظری چشمش قرار [illegible] از آن [illegible] طاوس [illegible]

که قرار از دل [illegible] همچنان در عقش [illegible]

بر مع الحال ولطیف الاعتدال [illegible] جمالش [illegible]

بر لب [illegible] [illegible] همچنان [illegible]

[illegible] لطیف [illegible] وار [illegible]

نسیم فرح و در جمال [illegible] علام [illegible]

بحر

[illegible]

[illegible]

بحر [illegible] دوام [illegible] [illegible]

مرغ [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] علام

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] طایفه [illegible] علما [illegible]

[illegible] خوب [illegible] نقش [illegible]

[illegible] دوست [illegible] ربط [illegible]

[illegible] زاهد چه دارم [illegible] زاهد [illegible] آدمی [illegible]

[illegible] خوش [illegible] نه [illegible]

[illegible] با تو [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] سخن [illegible]

[illegible] گفت [illegible] این کار [illegible] باشد [illegible]

چنین

چنین آمده [illegible] خاطرش [illegible] لازم [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible] پس ملک [illegible] بهار [illegible]

[illegible] آنچه من دانم [illegible] گفت ای خداوند [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible] خشم [illegible] اعتراض [illegible] دلفکار [illegible]

زاهد چه دارم [illegible] زاهد [illegible] آدمی [illegible]

حکایت

یکی از [illegible] را [illegible] در [illegible]

جمعیت خاطری ستاند حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشیند حرام است

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود

طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه می‌گفتند درویش را

بیابان را طی کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت

ترا هم سخنی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و هنری نیست چیزی

نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

من گرسنه در برابرم سفره نان
همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران

بخندیدند

بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی

توقف کن تا پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته در سفره من گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر را

گفت چه کنم از خلق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقاتم از تردد ایشان

تشویش می‌باشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان

چیزی بخواه تا دیگر گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود

تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین متکلمان در من

اثر نمی‌کند بعلت آنکه نمی‌بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار قوله تعالی

أتأمرون الناس بالبرّ وتنسون أنفسكم ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن

سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس

عالم آن کس بود که بد نکند نه که گوید بخلق و خود نکند عالم که کامرانی و تن‌پروری کند

او خویشتن گم است کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید

روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم

معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان

چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ

چو کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت ما

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطل است آنکه

مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش

ور نوشته است پند بر دیوار صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه

بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد

چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر

میبرد ز موج وین جهد میکند که بگیرد غریق را **حکایت** یکی بر راهی مست

خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حال او نظر

[illegible] جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت إذا مرّوا باللغو مرّوا کراما بیت

ای پسر روزی ارزنده گار   بحث بر آر و در من نظر کن   و از من خواهم نکو [illegible]

ز بدیهای من چه خوب اندیشان لطف کن   **حکایت**   طایفه‌ای رندان به انکار درویشی

بخلاف درآمدند و سخنان ناسزا گفتند و زدند و برنجانیدند درویش شکایت پیش

پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست

هر که در این جامه تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام   دریای فراوان نشود

تیره بسنگ   عارف که برنجد تنک آبست هنوز   گر گزندت رسد تحمل کن

که بعفو از گناه پاک شوی   ای برادر چو عاقبت خاکست   خاک شو پیش

از آنکه خاک شوی   **حکایت**   این حکایت شنو که در بغداد   رایت و پرده را

خلاف فتاد   رایت از رنج راه و گرد رکاب   گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم   بنده بارگاه سلطانیم   من ز خدمت دمی نیاسودم   گاه و بیگاه

در سفر بودم   تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار   نه بیابان و باد و گرد و غبار   قدم من بسعی

پیشتر است   پس چرا عزت تو بیشتر است   تو بر بندگان مه‌رویان   با کنیزان

یاسمین بویان   من فتاده بدست شاگردان   بسفر پای‌بند و سرگردان   گفت من

سر بر آستان دارم   نه چو تو سر بر آسمان دارم   هر که بیهوده گردن

افرازد   خویشتن را بگردن اندازد   **حکایت**   یکی از صاحبدلان زور

آزمایی را دید بهم برآمده و در خشم رفته و کف بر لب آورده گفت این را چه حالت

که سر فلان او را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میگیرد و طاقت

سخنی نمی آرد — لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست — بنی آدم سرشت

از خاک دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست — [illegible]

[illegible] نیست — **حکایت** — بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا

گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکما گفته اند برادر که در بند

خویش است نه برادر و نه خویش است — همراه اگر شتاب کند همره تو نیست — دل در کسی

مبند که دلبسته تو نیست — چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم

بهتر از مودت قربی — یاد دارم که مدعیی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفت

حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی امر فرموده

و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست **وان جاهداک**

علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد — فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد — دخترش را بکفشدوز داد

مردک سنگدل چنان بگزید — لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش — پیش داماد رفت و پرسیدش

[illegible] براحتی خفتم

[illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

[illegible] الحمد [illegible]

[illegible] چه خورد بامداد فرزندم

[illegible]

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد

گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

اگر کشورگشای کامران است / وگر درویش حاجتمند نان است

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدایی بهترت از پادشاهی

ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی / نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل

هر که با [illegible] تحقیق درویشان [illegible] اگر چه در حالت [illegible]

[illegible]

روز اول [illegible] در حلق غفلت [illegible] در زبان [illegible]

لیکن اگر چه در عبادت [illegible] ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمن نظر داری / [illegible]

[illegible] در صف [illegible]

در [illegible] صحبت [illegible] کرم [illegible]

آخر نه گناه [illegible] حضرت کریم [illegible] نعمت قدیم

که با سرم و کرم [illegible] لطف است امیدم از خدا / با آنکه بضاعتی ندارم

طاعتی ندارم / [illegible]

[illegible] / ای بار خدای عالم آرای / بر بنده پیر خود ببخشای / سعدی

ره کعبه رضا گیر / ای مرد خدا در خدا گیر / بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری

دگر نیابد **حکایت** حکیمی با پسر از سعادت [illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت ای

خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان

برخاستی ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است هر که را صبر نیست حکمت نیست حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامه عصر شد و آن

عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو

همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث

پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر من آن مورم که در پایم بمالند

نه زنبورم

نه زنبورم که از دستم بنالند کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را دیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقه بر خرقه همی‌دوخت و

خاطر خود را باین بیت خوش میکرد بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت

خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی

عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو مطلع گردد

پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پس مردن به که

حاجت پیش کسی بردن هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه

بر خواجگان نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عرب طبیبی حاذق به خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

فرستاد حکیم چند سالی در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او نبرد و معالجه از وی نخواست طبیب

حضرت آمد و گله نمود این بنده را از برای مصلحت و معالجه فرستاده‌اند کسی در این مدت

التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورم حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

فرمود که این طایفه را عادت است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز

اشتها باقی است که دست از طعام باز دارند حکیم گفت این موجب تندرستی است

زمین خدمت ببوسید و برفت   سخن آنگه کند حکیم آغاز   یا سر انگشت سوی

لقمه دراز   که ز ناگفتنش خلل زاید   یا ز ناخوردنش به جان آید   لاجرم حکمتش بود

گفتار

گفتار   خوردنش تندرستی آرد بار   حکایت در سیرت اردشیر بابکان

آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه قدر طعام باید خورد گفت صد درم سنگ

کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک

و ما زاد علی ذلک فانت حامله   یعنی این قدر ترا بر پای دارد

و هر چه بر آن زیادت کنی تو حمال آنی   خوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است   حکایت دو درویش خراسانی ملازم

همدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی و دیگری

قوی که روزی سه بار طعام خوردی قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند

هر دو را بخانه در کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند

در را بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم در آن عجب ماندند

حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی

نیاورد بسختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بوده لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرور است اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت**

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند

گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به

که گرسنگی بردن

گفت اندازه نگه دار **کلوا واشربوا ولا تسرفوا**

نه چندان بخور کز دهانت برآید — نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس — رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند — ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت**

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد معده چو کج گشت و شکم درد خاست

سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود

در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب

از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را

بطعام وعده ولیکن نقد من بهتر است از نوال او دیدن [illegible]

کاخران [illegible] نولات [illegible] که نقشهای قصب [illegible]

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان

بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان

به بخل معروف بود / گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن

کس ندیدی در جهان / جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و گر دهد

منفعت کند یا نکند باری خواستن از او زهر کشنده است / هرچه از دونان

بمنت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی / و حکیمان گفته‌اند آب حیات اگر

فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار بود و کفاف اندک یکی را از بزرگان

که در وی معتقد بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض

سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد / ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی / بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو

فرو نبندد کار گشاده پیشانی / آورده‌اند اندکی در وظیفه او زیادت کرد و

بسیاری از ارادت کم عالم چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

بئس المطاعم حین الذل یکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض

نانم افزود و آبرویم کاست
بی‌نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس
اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت
من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و به منزل آن شخص درآورد
یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه
کردی گفت عطای او را به لقای او بخشیدم

مبر حاجت به نزدیک ترش‌روی
که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش به نقد آسوده گردی

حکایت

حکایت خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست
رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است
خاصه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند برین
دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری

تتری گر کشد مخنث را
تتری را دگر نباید کشت

آب در زیر او می دوید چنین شخصی را طرح ازو دانم اخلاص فشانی

در زبان نغمه سرایان فهرست و شکرستان آن را اسم و در دلکش بر خوانان را

سفره بوالی وظیفه درویشان از خبر و قدر بیان آبی بعده آهنگ درویش گفته

با سرور پیش من آن دلبر سر از موافقت بنموده گفتم بخوانده شعر خود

در سخن مرد ابرار عار نیست بیچاره در این کار نه درویش پیش شعله برابر

گر خوردنی بود بیت دهد بی هنر را بود خوش آنکه ریزان بسیج

است لاجرم بود طلاست در بازار **حکایت** حاتم طائی را پرسیدند که از خود

بزرگ همت تر دیدی یا شنیدی گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای

عرب را پس بگوشهٔ صحرائی رفته بودم خارکنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتم

چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد من او را بهمت و جوانمردی از خود

برتر دیدم **حکایت** حضرت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ

اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی

بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت چند روز دیگر او را دستگیر یافت و خلقی بر او گرد آمده

آن درویش را دید گرفتار آمده و خلقی انبوه بر او جمع گشته پرسید که چه حالتست

گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته است اکنون بقصاصش میبرند

ه مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی / عاجز باشد چو دست
قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد / حضرت موسی علیه السلام بحکمت
حق تعالی اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار ولو بسط الله الرزق
لعباده لبغوا فی الارض / بنده چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد
بضرورت سرش / آن نشنیدی که فلاطون چه گفت / مور همان به
که نباشد پرش / پدر را عسل بسیار است ولی پسر گرمی‌دار است
آنکس که توانگرت نمی‌گرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همی‌کرد که وقتی در بیابان راه
گم کرده بودم از زاد چیزی با من نمانده دل بر هلاک خویش نهاده ناگاه کیسه‌ای یافتم پر از
مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است و باز آن
تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است / در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف / مرد بی‌توشه چون فتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف / همچنین در قاع بسیط مسافری
راه را گم کرده بود درمی چند بر میان داشت و بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد
پس بسختی هلاک شد طایفه‌ای برسیدند آن درمها دیدند پیش رویش نهاده
و بر خاک نبشته / گر همه زر جعفری داری / مرد بی‌توشه بر نگیرد کام

کی ازو **حکایت** جام پر نغز [illegible] سلطان [illegible] در باب [illegible]

[illegible] دهقان را [illegible] شد که [illegible] سخن [illegible] چند [illegible]

[illegible] لایق [illegible] گفت

[illegible] دهقان [illegible] آتش [illegible] دهقان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] تو [illegible] زمین [illegible] حضور

مطبوع [illegible] سلطان [illegible] دهقان [illegible]

[illegible] دهقان [illegible] بخشید [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] گفت

بهای سرای دهقان [illegible] کلاه [illegible] دهقان را [illegible] در باب [illegible] سلطان

[illegible] گفت [illegible] ارتفاع آن زمین [illegible] **حکایت**

هر که [illegible] نسیم [illegible] آسمان [illegible]

بعد [illegible] استطاعت [illegible]

نعمت حق [illegible] بود [illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

گفتش [illegible]

از [illegible] بر سر او [illegible] گفت لایق [illegible] زر [illegible] چون [illegible]

دست [illegible] که [illegible] فراهم [illegible] ام [illegible] غم [illegible] سرم

کام جان [illegible] است   چه بود [illegible] است   [illegible]

بر فرمان ملک تابع [illegible] حجت آوردن گرفت و [illegible] ملک [illegible]

هزار [illegible] از او رنج [illegible]   [illegible]   سر [illegible] کشته [illegible]

هر که بر خویشتن نبخشاید   گر نبخشد بر او کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم به ترکستان است

و فلان بضاعت به هندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین

گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است

سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش به گوشه‌ای بنشینم گفتم آن کدام سفر است

گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم آرم و دیبای رومی

به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و از آن

پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم چندان از این ماخولیا فرو گفت که بیش

طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای گفتم

آن شنیدستی که در اقصای غور   بارسالاری بیفتاد از ستور   گفت چشم تنگ دنیادار را

[illegible] **حکایت** [illegible] شنیدم [illegible] بحر عمان

[illegible] در عالم [illegible] مردم ظاهر حالش [illegible] دیبا آراسته [illegible]

[illegible]

[illegible]

در سفره او [illegible] در [illegible] طاووس [illegible]

او [illegible] شنیدم [illegible] در دریای [illegible] مصر [illegible] جای [illegible]

در بر **حتی اذا ادرکه الغرق** [illegible]

[illegible]

بقیه

[illegible] در تضرع چه گویی محتاج [illegible]

وقت کرم [illegible] رحمتی [illegible]

[illegible]

[illegible] درویش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که آن بخت گوید مگو و مگو **حکایت** صیادی ضعیف را ماهی قوی

در دام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام

از دستش در ربود و برفت ‖ شد غلامی که آب جو آرد

آب جو آمد و غلام ببرد ‖ دام هر بار ماهی آوردی ‖ ماهی این بار رفت و دام ببرد

صیادی که روزیش نگذاری برد ‖ افتاده با روزی ملکش ببرد

دیگر صیادان ملامتش کردند و دریغ خوردند که چنین صیدی در دامت افتاد

و ندانستی نگاه داشتن گفت چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را روزی بود صیاد

بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت** درویشی را دیدم از بزرگی

بر...

مگر صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با چندین خلعت از آنچه خجل در بر

از باد دست شهر آن که گریخت ‖ چه آید به دشمن جان کسی ببرد

اجل با کسی برآید ‖ در آن دم که دشمن پیاپی رسید ‖ کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری بر سر و مرکبی تازی در زیر ران

کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم را بر این حیوان لایعلم

گفتم خطی زشت است که به آب زر نبشته است ‖ به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان

مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش ‖ بگرد در همه اسباب ملک هستی او

که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش ‖ ... یک خلعت بهتر از ...

ضعیف اگر متصف بقوت حال بود / که پایگاه ضعیفش ببند حلقه شیر

از آستانه [illegible] پنج زر نرنجد / [illegible] بهیچ [illegible] خلاص شیر

حکایت دهقانی پسر را گفت شرم نداری که از بهر جوی سیم پیش [illegible]

از بهر سیم و زر کسی درویش در طلب گشت / [illegible] قرار یابی چه سیم

به که بریزی به در دیگران آبرو **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که با دهر

مخالف به فغان آمده بود و از دست تنگ شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم

سفر دارم که مگر بقوت بازو دامن کامی بچنگ آورم که بزرگان گفته اند

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت

بگدائی [illegible] و هر [illegible] علم [illegible] چون [illegible] حل کرد [illegible] چو [illegible] خود [illegible]

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن فراغت

کش که خردمندان گفته اند دولت بکوشیدن نیست چاره کم جوشیدن است

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد / هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد / کس نتواند

گرفت دامن دولت بزور / کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور / هیچ [illegible]

سر [illegible] بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت / پسر گفت ای پدر

فواید سفر بسیار است ۱ نزهت خاطر ۲ جر منافع ۳ دیدن عجایب

۴ شنیدن غرایب ۵ تفرج بلدان ۶ تحصیل جاه و ادب ۷ مزید مال

۸ [illegible] مکنت ۹ درک معرفت یاران ۱۰ تجربه روزگاران چنانچه

[illegible]

سالکان طریقت گفته‌اند　تا برکان جفا نه در کوی　هر که را نیست غم آدمی [illegible]

بر دل هر جهان شرح کن　پس از آن از در [illegible] بر روی　[illegible] ای پسر

شایع شعر بهار [illegible] جای گلی زیستن [illegible] بیچ طایفه زر است **اول** تا زر کار در عجم بغنیمت

و غلامان دیگر زنان دلاور [illegible] شکوه چابک [illegible] هزار در شهری [illegible] حی آرام

منقرض همی از رسم دنیا جمع بود　سنگ [illegible] کار [illegible] عرب [illegible]

هر جا رخ خیمه بود بارگاه ساخت　آن را در ملک جهان نوبت [illegible]

در بوم در [illegible] نشین عرب [illegible] تاختن **دوم** علی که منطق [illegible] حق [illegible]

باغ هر جا که [illegible] در [illegible] والا [illegible] طلا [illegible]

هر که

هر جا که رهو در جنبش داشتند　بر رکن [illegible] بالان [illegible]

که در دیار عرب بسیج تماشا **سیم** سیم خورند که در [illegible] آن را

[illegible] اوصیا [illegible] صحبتش را [illegible] نیست [illegible] نقش را [illegible]

[illegible] حالی بهتر از [illegible] پیامبر [illegible]

بسته شاه هر جا [illegible]　در برابر [illegible]

پر [illegible] برادر [illegible] مصحف [illegible]　گفتم این [illegible] از [illegible]

گفت [illegible] هر کسی که [illegible]　هر [illegible] دست [illegible]

چون در سر [illegible] دلبری [illegible]　اندیشه که [illegible] او [illegible]

از صد رقش در بیان سباشر در نسیم را به کس نشتری بعد **چهارم** خوش آوازی

که بحجره داهی آب از حرمان و مرغ از طیران باز دارد و نوشین این فضیلت را

مردان را صبر گیرد و ارباب سخن مبادرت او میسر نماید و بار اعجم گشته

سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی

چو خوش نشسته آواز نرم حزین بکش حریفان بی هیچ باز روی

ربابی آواز خوش را آن حظ نفس است و این نوع **پنجم**

شیوه دوری را سبق باز خانه حسن گیرد آبرو از این شیوه که بحکم تو جای گو بخوان

گفته اند را هو بی رهو از شهر خویش نحو مجنت نوبه چار در

بحر

در بحر اخضر از مگلکت در سینه حسنه تمک نمرود حلی صبح جهان چون تو ام

کس فرزند در سفر بوجب جمعیت خاطر است و داعیه طلب آنکه از این جمله بهره

بجای ملک در جهان دهد در کشش نام و نشان نشود هر آنکه گوش حسنی بکوم

رجوات تعزیت صلحش را هبر کسی را ام که زیر در دیدن شاه بجواب در قضا

ای برد شش تا بسوی داده ام سر کیف لبی بر زرق اگر چه مقسوم است لا تعول حلمی

اسباب صحبت آن شرط و با اگر چه بمهر است از زبان در حضرت آن اجرا رد است سیر

رزق هر چه با خاک ان برسد شرط عطلب خستن از دریا در هر کسی با جاه خواه گو

تو مرد دریا از دریا کش در این صحرای خشم و بسی تا پنهان زنم و با شیر یابش

بچه دارا نستم مصلحت آنست که شعر [illegible] کم [illegible] ازاین طاف [illegible] برارم

چون نبود رفتار از جا به مقام خویش — دیگر چه غم چو هم آن اتفاق است

شب [illegible] اکبری [illegible] همی رود — در درویش هر کجا [illegible] است

لیکن گفت [illegible] را [illegible] نو [illegible] شد خواجه همی گفت — [illegible] بخشش

ساکن کدام — بجای [illegible] کش [illegible] نام — [illegible] [illegible] سر [illegible] سرست

از [illegible] بش [illegible] خوبی [illegible] [illegible] [illegible] سهل [illegible] [illegible]

در اوان [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سال [illegible]

[illegible] [illegible] در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چه نکته

خبر آنکه زاری کرد [illegible] می‌گفت — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] محنت [illegible]

ملاح [illegible] از او [illegible] [illegible] گفت — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

روز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — جوان را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ملاح [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

فرو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

مصلحت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کل مداراة صدقة چه [illegible] [illegible] [illegible]

و سهیلی میرود در روزگار [illegible] لطف کن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چمن

چمن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سوز جهان را چو گفته الفتی شب بر زبان را بار بر حزن بگم همه دوست

در ره کاروان افتاد شبانگه و بسر منزل می رود از دزدان چه خطر بود کاروان را بسیار

دم برزده برانداز عالم و دل بر کاروان نهاده هر که از آن شب هزاران ره بیدار

میان بسته ام رشته ای چابک را جوان بسته ام که جوانان بسته اند

کاروانیان را تعجب از آن هم گذشت که صبح او شانه ها زدند در راه دارد

دستگیری کرد جوانی آتش نهاده بود عنان طاقت از دست رفته بود و نعم

از سر اشتها دل که بر آب ... تا بر تحفه خواب بر دیده بر وی

جهان دیده در آن میان بود که ... من از آتش برده آنچه انگشت کم بکند

از درون

از درون آن بچه که پسر عزیز را در می خیزد بعد از آتش شب از آتش ... مهتاب ... برد

یکی از جوانان نیش خود خواند و حسرت نهاد هر بار ... حسرت ...

بر در و طلوع صبح در هوا ... و سفر کرد براه آن قدر پیش ... بی نشان

گفتند بس حال چه است که آن در هوای ... بنده لا و الله ... در برد

... تو   هر لازم رفتار نشستیم   با برآستینم آنچه خیال ... رحم ...

دشمنی برآید   از آن بخشیم ...   چو در آیین سر ... از درون با شیر

بیچاره در میان ... که با روی قصد زبان را خبر مصلحت آن بشنیم که

مرا در آخر ... علم ازیم و برایم جوانان را ... آن در دل ... از ...

رخت بر بستند و جوان را حجره تنگ شد [illegible] آنکه حریف [illegible] در ایشان [illegible]

سر [illegible] کار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] درین [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] بر بالای [illegible]

این سخن می‌شنید در [illegible] نظر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] درین [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

روانه [illegible] تا شهر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

شبانه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

همی گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دانه [illegible] مرغ [illegible] [illegible] [illegible]

که چون کنم چه باید [illegible] او کنم   گرچه [illegible] [illegible] [illegible]

عوض برادر [illegible] [illegible]   هر که [illegible] [illegible]   [illegible]

[illegible] لاجرم [illegible] [illegible]   چو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چه خوش بود که [illegible] جای بود [illegible] عنکبوت [illegible]

[illegible] پیر [illegible] از این نوبت ملک [illegible] که سعادت [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] بخشید [illegible] اتفاق [illegible]

[illegible] طمع [illegible] چنین [illegible]

[illegible] **حکایت** آورده‌اند که

از ملوک [illegible] انگشتری [illegible] بحکم [illegible]

بمصلای شیراز بردن [illegible] انگشتری [illegible]

[illegible] انگشتری [illegible]

همه خط

همه خط [illegible] از هر طرف [illegible] صبا

[illegible] انگشتری [illegible]

[illegible] چنین گوی [illegible]

[illegible] روشن [illegible]

[illegible] **حکایت** درویشی را [illegible]

[illegible] در چشم [illegible] هلاکه

[illegible]

[illegible]

عزیزان آنست که بیان و ملک با هوا موافقت کنی شیخ زاده را دل

که عادت دعوی شکست که ... روز بروز در ... ارد ... جنب ...

در ... کردن و نطق ... کن چنین ... غایب ... یار ...

شیخ زاده چنین ... طرف ... با ... عادت ... گفت ...

هر که را رابطه ... ... / ... دل ...

عمری نشنود از دف ... دف / دل شکسته ز ... شاخ

بی گل و نسرین ... / ... خوانی ... هر ...

ور نخود ... / ... در عوض ... دین ...

باب

با هیچ پیچ صبر ... به هیچ

در فواید خاموشی

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می‌افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نیاید

گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست / گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمه هور / زشت باشد بچشم موشک کور

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم مرا بر فایده آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود

یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه | مگو انده خویش با دشمنان

که لاحول گویند شادی کنان | حکایت | جوانی خردمند از فنون فضایل حظی

وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی

باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم

و شرمساری برم | آن شنیدی که صوفیی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی | که بیا نعل بر ستورم بند | [illegible]

[illegible] | حکایت | یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد

با یکی از ملاحده لعنهم الله بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش

ترا

ترا با چندین علم و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است

و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی | حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر

این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی | دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانایی ستیزد با سبکسار | اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل

بجوید | دو صاحبدل نگه دارند مویی | همیدون سرکشی و آزرم جویی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند | یکی را زشتخویی داد دشنام

نگهی گوهر نگفت ای نیک فرجام / بر زبانم ز جای تحقیق تا / که دانم عذر

چون ... حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی

بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن

آغاز کند

سخن را سر است ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از بندگان

سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت چه گفت

گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما روا ندارد که گوید گفت

باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت

بسر

بسر شاه سر خویش را نباید باخت / چه گویی ... تنها سخن / سر ... خویش ...

مکن حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر من

از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد

گفتم بجز آنکه تو همسایه منی

خانه‌ای را که چون تو همسایه است / ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود / که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا

پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو بگفت فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند

برهنه ... سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین

یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه

بخندید و گفت از من چیزی بخواه گفت جامه خود را بخواهم امیدوار بود آدمی

بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان سالار دزدان را بر او

رحمت آمد بفرمود تا جامه او را باز دادند و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بر آن

حکایت منجمی به خانه درآمد مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و

سقط گفت و آشوب خاست صاحبدلی بر آن واقف شد گفت تو بر اوج

فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرای تو کیست خطیبی کریه الصوت

خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی آیه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او

بود مردمان آن قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند و اذیتش مصلحت نمی‌دیدند تا یکی

از خطبا

از خطبای آن اقلیم یکی با وی عداوتی داشت به پرسیدن آمد و گفت ترا خوابی

دیده‌ام که خیر باد گفت چه دیدی گفت دیدم که ترا آواز خوش بود و مردمان

از نفس تو در آسایش خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این چه مبارک خواب است

که مرا از عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند

توبه کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر به آواز نرم / از صحبت دوستی برنجم

کاخلاق بدم حسن نماید / عیبم هنر و کمال بیند / خارم گل و یاسمن نماید / کو

دشمن شوخ چشم ناپاک / تا عیب مرا بمن نماید / هر آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر

داند از جاهلی عیب خویش حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ گفتی به ادایی

مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیکوسیرت نمی‌خواست

که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند هر یکی را

پنج دینار مرتب داشته‌ام تو را ده دینار می‌دهم تا بجای دیگر روی برین قول اتفاق

کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند حیف کردی که به ده دینارم از آن

بقعه بدر کردی که اینجا رفته‌ام بیست دینارم می‌دهند که بجای دیگر روم قبول نمی‌کنم

امیر بخندید گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار هم راضی شوند   به تیشه کس نخراشد

ز روی خارا گل   چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل   **حکایت** ناخوش

آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی بر او بگذشت گفت تو را مشاهره

چند است

چند است گفت هیچ گفت پس چرا می‌خوانی گفت از بهر خدا می‌خوانم گفت از بهر خدا

مخوان   گر تو قرآن بدین نمط خوانی   ببری رونق مسلمانی

در عشق و جوانی

حکایت خواجه حسن میمندی را پرسیدند سلطان محمود چندین

بنده صاحب جمال است که هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه است که با هیچ کدام میل و محبتی ندارد

چنانکه با ایاز که او را زیادتی حسنی نیست گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد   گر همه بد کند نکو باشد   وانکه را پادشه بیندازد   [illegible]

از خیل خانه ننوازد   کسی به دیده انکار اگر نگاه کند   نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی

وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو   فرشته‌ایت نماید به چشم کروبی   **حکایت** گویند خواجه‌ای

هر نفسی با ار الحسن و بستن مقدس نظری داشت · یکی از حسان گفت دریغ الاالدین

بر حسن و شمایل او نظر داشتن دراز و بدادی مغفی یک گفت حکیمی را در حسن او افراط

کردی نوع و فرض هزار و حسن شبی و بشنوع در زبان آن مالک و مملوکی از رسن جز بیشت

خواجه بنده پای چابک · حسن در این تیار یاری خنده · عجب که زبر جام

حکیم گفتی درین شهر با زنجیر بند · علام آتش باید خیزد زنان · نمود بند

حکایت

پادشاهی را دیدم محبت شخص ارشاد و از این پیش زنان

در لبه رسیلان که خبر آنکه ملامت درین و فرو کرد به شب را که گفتی نفس · لو حکیم

روزی رفت · درخور ز با برنج تسنم · ببرار تو ملامت گفتی · اسم از تو

کرده

آرزیم از کرزیم · بار بری ملاش آرام رخ عقل نفسی راحه شرکه بعض صحبت یار دارایی

که نشانها تکبر فرو فرس الگ · هر که سلطان عشق آمد نماند · قوت بازوی

تقوی را محل · یک دامن عشق بر کنار بگی · گریبان او که در وصل

می راهی از دست رفته نبود در کمان که مطلع نظر او جای خطرهای نیک

منظور هیچ را نکام آمد دیار عزم و آرام استر · چه در چشم سیاه تیار است

از فضای بینایی بیان بیارت · یاران نصیحتش گفتند از این خیال محال درگذر

که خلقی هم درین نوع در تو داری اسیر دایی در زنجیر بیار گفت

همچنان تو نصیحتم مکنید · که مرا دیده ارنگ رانست · جنگ جان بازیچه گفت

دشمن را اگر کشند دهقان چه غم   شرط جمعی است که با پیر آن چاههای راه مهمانان

بر گفتن   تو را در بند خویشتن باشد   عشق بازی در دریغ زنان باشی

گر نشان بر سر ره بود   شرط یاری در طلب بودن   گر راز رسد به

اینش کرم   ور نه روم بر آستانش میرم   معشوق نشین را ز نظر در کار او

تو و شفقت زور کار را و بیش راز در دست نهاده نقدی بر آن است   درد را چه طلب

صبر سفر را   دین نفس حرص ساز کار مباید   آتش نشینی ره شاهی بهشت

باهی از دوست رقم شکفت   تا نور افسر خویش شد با سر   خشم صبح فرح

بر   او دو اند مرا آن نیکی سالها منظور نظر او به خبر کرده و جواب او در سر راه

مرا دوست

مرا دوست مپندار ز تنهایی لطف مکدر و خوش طبع و زرنگی مسکین ز تنهایی خوب مباد که

چون معلوم نبود در شوری و در بیشه ملک زلیخا را از آن حال معلوم شد و دوست که

دل او نه چه از است و این قصه بیا ز محبت او نرگس می بر او را از چمن او در دم عزم

از آن نگویی او را داد او سرکش زنخ   آتش چو هلاک شد بار از آن چه بنشین کار

رخش درخت ز گریه خویش   خنده که به ملاطفت کرد   در سیرش از نرگس دیدم

والی دو صنعت داری در قعر محبت جان چون غریق بعد از مهتاب نفس نفس ز آتش است

گفتن چه رسد   اگر خواجه هفت سبق از بر بخواند   چه آتش الف با تی را نه

گفتا سخن با من چرا که ز ره رستم در حلقه درش تو نگه حلقه تو گوش است بر آن

نفوس را انبساط محبوب از میان ما طلسم امواج محبت برآورد و هیئت

عجب است بصورت و صورت شد تو بگفتن از آن شاهی و لاتحزن بمان

این گفت و آن بحق تسلیم شد عجب از آنکه بشیر در چشم او رفت

عجب زر بین از چمن جان برآورد تسلیم **حکایت** یکی از متعلقان ... اهل دل

بحق بود و متعلم از آن تحف در چمن شاهی است چون بشره او بسی و زشت از جود

و پیچی در دیگر است که هیچ در حق می‌رود از هیچ حاجت غافل او است هیچ کسی

آنچنان به تو مشغولم که بهشتی می که بار خویشتنم در ضمیر می‌آید در بر

نتوانم در سر بسته بمانم دگر به سعادت بنشینم در این آید ای جای هیچ کس

چنانکه

چنانکه ذرات در رسم جهان ای شاه در راه او رسانیده ام هم نظری کن دلدار جان

ما نیستیم جز آنکه مطلع کن تا بتربیت آن مشغول شوم که آن ای سیرت آن

از دیدن رخ این نظر مرا ابو است عزیز مینم چشم برابر از نگیرد بار

عیب بنیاد هر کس در نظر در نهری داری بعد از عیب چون نیست بر کران

آن یکی هنر **حکایت** یار دارم از یار عزیزم از در در اکبر جان

خبر از جانی در راه دوم در جام یا تاریخ نوشتم آغاز کو در جای را دری

چراغ منی بچه بخش نعمت ای عزیز هر دو معنی یا رسته جان ندیدم در اقبال ... را

دوم را که این دو بیتم بخاطر آمد و گفتم چون ... پیش شمع آید خبر از آن جان جمع

بکش در شکر خواب زرین [illegible] آتش بکش [illegible]

حکایت یکی از دوستان را که مدتی ندیده بودم گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفتم

مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینی — آخر کم از آنکه سیر بینی

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه خالی از غیرت و مضادت نباشد

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد چون باز آمد عتاب آغاز کرد که در این

در این

مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده — که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند — باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رازش از پرده برافتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش نصیحت کردم گفتم

دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای محبت بر زلتی نه با وجود چنین

معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی‌ادبان بردن گفت ای

یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر

بر جفای او صبر نمی‌آرم که صبر برادر ... و حکیمان گفته‌اند دل بر مجاهدت نهادن آسان است

تا به حدی که چشم از مشاهدت برگرفتن
هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد

کبکی را آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن
هر که دیدار

برت شریف ار خبا گفته‌ست بیاید
روزی ار دست کشیدن زینهار خبر از آن

روزی گفتم ای مستغفر
نگه خسته زینهار زخت
دل نهادم ترا سر بخط

گفت مطعم که توقع خاطر در بعضی م را از او دارم **حکایت**

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت

طیب الأداء و خلقی کالبدر اذا بدا

آنکه

آنکه نبات عارضش آب حیات می‌خورد
در شکرش نگه کند هر که نبات می‌خورد

اتفاقا از وی حرکتی بدیدم بخلاف طبع که نپسندیدم دامن از صحبت او درکشیدم و

مهره برچیدم و گفتم
برو هر چه می‌بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی‌رفت و می‌گفت
شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق

بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
باری

بعد از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده

و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش

کرم تا با کرم و گفتم / آن روز که خط شاهدت بود / صاحب‌نظر از نظر براندی / امروز
بیامدی به صلحش / کش فتحه و ضمه بر نشاندی / تازه بهارا ورقت زرد شد / دیگ منه
کاتش ما سرد شد / چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی / پیش کسی رو
که طلبکار توست / ناز بر آن کن که خریدار توست / سبزه در باغ
گفته‌اند خوش است / داند آنکس که این سخن گوید / یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید / بوستان تو گندنازاریست / بس که بر میکنی و میروید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش / این دولت ایام نکویی بسر آید / گر دست بجان
داشتمی همچو تو بر ریش / نگذاشتمی تا بقیامت که برآید / سؤال کردم و گفتم جمال
جوشیده

چو شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست / بخنده گفت ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست / **حکایت** یکی از علما را پرسیدم که یکی
با ماه‌رویی در خلوتی نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب
چنانچه عرب گوید **التمر یانع والناطور غیر مانع** هیچ بقوت پرهیزکاری
از وی بسلامت بماند گفت اگر از مه‌رویان بسلامت ماند از بدگویان نماند / شاید پس
کار خویشتن بنشستن / لیکن نتوان زبان مردم بستن / **حکایت** طوطی را
با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه
طلعت مکروه است و منظر ملعون و شمایل ناموزون **یا غراب البین**

یا لیتَ بَینی و بَینک بعد المشرقین علی الصباح ربی [illegible] برخیزد

صباح روز سلامت برآمد از شب هجر — [illegible] چه بود صحبت تو [illegible]

دلا چنین ورقی در جهان کجا باشد — عجب‌تر آنکه [illegible] طالعی

بجان آتش بود [illegible] ازکرد [illegible] همیشه [illegible] آنجا

بخت نکوتر آن است [illegible] بام [illegible] آتشی [illegible] صحبت [illegible]

برادر با غم [illegible] همی فریب — [illegible] که [illegible]

[illegible] چه [illegible] بعقوبت آن در سلک چنین [illegible]

[illegible] چنین [illegible] هم کس [illegible]

نگار

نگار گسترده [illegible] در شب [illegible] که [illegible] رخ اختیار [illegible]

[illegible] با [illegible] از [illegible] باران [illegible]

[illegible] راهی در [illegible] زان میان [illegible]

گر [illegible] در میان [illegible] چمنی [illegible]

[illegible] در میانشان [illegible] ناخوش

چون [illegible] **حکایت** رفیقی داشتم [illegible]

[illegible] [illegible] آن [illegible]

من [illegible] با این [illegible] از هر طرف [illegible]

پیشترم در اندر رحمت از سخنان من در جمعی همی گفتند   کنار من

چو برآمد ز بخت مسکین   که زبانه ز جرعه‌ای رنشان   چو پیغامی از سر لطفش

نرنجم اوّلی   چه آشنایی که سعدان برت دردیدش   طایفه از حسان برنطف

این سخن که بر حسن سر خجلت کوتاهی را دیده اوسم در آن بیان نمود مبالغه

که بود دیدم محبت فرسوده هنف جانم که خطای خویش سعدی معلوم کردم

که از طرف او عیشی بر این متهلها فرستادم و صلح کردم   ندادی داد یاران

عهد وفا نبود   جفا کردی و بدعهدی نمودی   بیکبار از جهان دل در تو بستم

ندانستم که برگردی به زودی   هنوزت گر سر صلح است باز آی   کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت

حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت مادرزن فرتوت بعلت

کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا

گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه‌ای در فراق یار عزیز

گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن   گل به تاراج

رفت و خار بماند   گنج برداشتند و مار بماند   دیده بر تارک سنان دیدن

خوشتر از روی دشمنان دیدن   واجب است از هزار دوست برید   تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم در ایام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر با ماهرویی در

تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان از ضعف بشریت تاب آفتاب

یاد نبود و الحق اسب به دیواری بود هر طرف که کسی چو شبخون زد برف آید از من دور نشد

ناگاه از تاریکی دهیز خانه رو دشنامی دهم بیعنی جلادان زبان فصاحت از میان صحابت او

عاجز آید چنانچه در شب تاریک هیچ برآید با آن جنابت از ظلمات بر آید

فرجی برف بر فرق آن در دست و دیگر در آن رنجیده و بعرق آمیخته از آن انگل بر رش

مطیب که بود با قطره چند از گل و نش در آن چکید دو انجمن ایراد از کفار غش

سبزم و بخورد دم و عمر از سر گرفتم و گفتم — خرم آن فرخی طالع را دم جسم

از چنین روز و قند هر صباح — دست پی بر آن کنیم دم شب — هر شب

روز مختر با بر گرفت **حکایت** سالها مهر خوار و رشم برای مصلحت باشکر خط از غذا حیوان

بکار مع کاشعر در آرم پری را در رنجه در غایت اعتدال و در نهایت جمال

چنانکه در امثال او گویند — معنی همه شوخی و دلبری آموخت — جفا جار فرهاد

وانگهی ابرو خت — من از آن بجنین شکل و خوی و قد وحش — هر نا ابر کرات شد

از پری آموخت — مقرر بخو رنجری از درس داشت و میخواند **ضرب**

زیدٌ عمروًا گفتم ای پسر چه داری و حظ صلح که در میان زید و عمرو

حضرت با نیت نحو در دلم پیر گفتم حالی که تراز کی از بخشان سعدی

چه داری نعم **بجو نصیب منصوبا علی کر زید فی مقابلة الا عمرو**

علی جر زید برفع رأسه و لم یستقیم الرفع من عامل الجر

ازین شعر چه حاصل نحوی را بحثی به اندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین

زمین فارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلّم الناس علی قدر عقولهم

گفتم طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عشق از دل ما محو کرد ای دل

عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد

گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف

خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی گفتم

با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفت چه شود گر درین خطه چندی برآسایی تا بخدمت

مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت **حکایت** بزرگی دیدم

اندر

اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری

بند از دل برگشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم بوسه دادن بروی دوست چه سود

هم در آن لحظه کردنش بدرود سیب گویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و

زان سو زرد **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای

عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا قربان کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند

بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بیهوده و بی فایده خواندند گر تضرع کنی و گر فریاد

دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که برقرار خویش بود و تغیر در او

بعد از گفتن نیکو آن تیر را در دیده کشید و گفت ای بجه و سخن مولا آن خیال الطف

که برف [illegible] در خشت ول باشم || نابرسیدن که جز کس اول برآ شاید

کاری است مشکل که غم برادر خاک است || آنچه دو کعبی از ملا دریج جان بجوانی

مولطف نمودم و صدق نمودن تا شانی خسته جسم || جمال او نبوده ز بیرم عرم

وصال او تو مکر دیدگه بر آستان دارید || بحسن و صورت او زبان بخواهد بود

بودی که حرام است بی از از محبت || هیچ لطف چه تو ادمی نخواهد بود

نجهات های وجودش نقل ای فرو رفت و چه فراق از وی ثابت برای او دها

ابر خاکش جا درست نمودم در بر فراق و وصالش دهمی || کاش آن کار را زور کو

و دنیای تو

که دنیای برشته اجل || دست ازجان بعض شیخ عالم ببر || ما در برفت

جهان نیکو سیرت چشم || این منم برجان تو خاک برابر || اگر فراری سار بکوی

دعای مالک و سر این تعاقب بخت || که دو حسن آن روان بجز

خاریست ریزکش رست || بر از معارفت او خرم نمودم در نقش زینگاه

وز [illegible] پس درنوردم دارم آلت کوم || تو دریا نهنگ بعض زنجوی که موج

صحبت ملک خوش که ای از نیستی بشوش جان || حسن چنین جان و پس منزل ابرم ابر ع

وصل || در زبان ابر فراق بی حجم چشم بار || **حکایت** در صحبت تاب

از ملک عرب حکایت بیستی و مجنون که چنین در شور شی جان از ما وجوه فضل ولا عنت

سر به بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند

و ملامتش آغاز کرد که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی

و ترک معاشرت آدمیان گفتی بنالید و گفت کاش کانان که عیب من جستند

روی لیلی ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی بدهی **فذلکن الذی لمتننی فیه**

ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است

بفرمودش طلب کردن در حی عرب بگردیدند و پیدا کردند و پیش ملک در صحن سرا

بداشتند ملک در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریک اندام در

نظرش

در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین پرستاران حرمش بجمال از او پیش بودند مجنون بفراست

دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایستی تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند

تو را در درمن رحمت نباشد — رفیق من که ناهمدرد باشد — مرا با او قصه گفتن حرام

تندرستان را نباشد درد ریش — درد هم را مرهم خسته نبود — شب دراز

جز بهمدردی نگویم درد خویش — گفتن از زنبور بی‌حاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه پیش — سوز من با دیگری

نسبت مکن — او نمک بر دست و من بر عضو ریش **حکایت** قاضی

همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری

در طلبش سر در و پایان بر سر جهان در جب واقع گیان — در جشم آن ...

آن سهی سرو بلند — ربود دلم زین دو رها انگیز — ... بسیار بندم

ای دانشمند — خواهی ... دل رهی بر بند — از بار تو ... بود

هیچم — سر کرده چو رم نتوانم در پنجم — سشنیدم ... بی

اگر رخی از دین ... بسمش سیب ز عشق ... یا معلوم که ... ترسانم

و سقط گفت دست بر داشت و تسبیح از پای ... فرو گذاشت قاضی ...

از علم ... آن ... ای ز چشم ... و آن غمزه ...

ز شش ... در بلا ... کو ... ضرب المجب رشیت ... از ...

خواجو

در هر عالم کس ز ایم — هر که ... در ... و فرو داد ... — در ... این ...

و تحجبه ... حق ... و سم در آن ... بحجبه ... قاضی ... اوراق

و ... در بر ... بنجشی و از این اشعار ... تم تجاوز ...

امشب بکن ... [illegible]

... [illegible] ...

یکدم که چشم فتنه نهفته است زینهار

بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

پستان یار در خم زلفین تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس

قاضی در این حالت که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشستی خیز و تا پای داری گریز که حسودان

بر تو

بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا آتش فتنه که هنوز اندکست به آب تدبیر فرو نشانیم

مبادا که فردا بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم در او نگه کرد و گفت

پنجه در صید برده ضیغم را — چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست می خاید ملک را هم در آن شب خبر آوردند که

در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی گفت من او را از جمله فضلای

دهر دانم و یگانه عصر می پندارم باشد که دشمنان در حق وی دروغی ساخته اند این سخن

در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته اند — به تندی سبک دست بردن

به تیغ — به دندان گزد پشت دست دریغ — شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان

ناگهان چنین امر شنیع در ابتدای [illegible] بخت بر فرق [illegible] و خاک در [illegible]

حالت تحیر از [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چگونه [illegible] [illegible] [illegible] بحکم [illegible]

لا تغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها

استغفر [illegible] و اتوب الیه

این جسم [illegible] بنگر [illegible] عشق [illegible]

گر رفت [illegible] [illegible] در تنگی عشق [illegible]

ملک گفت در این حال [illegible] مطلع شد [illegible] توبه [illegible] بحکم [illegible]

علیک

فلم یک ینفعهم ایمانهم حتی رأوا بأسنا [illegible]

[illegible] [illegible] شکایت کند از [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] چنین [illegible] که حالت [illegible]

پس غلامی [illegible] بشنود این [illegible] کودکان [illegible] ببخشید

گفت غلام [illegible] سلطان [illegible] سخن [illegible]

[illegible] [illegible] طمع [illegible] [illegible]

اگر خلاص [illegible] از این [illegible] [illegible]

ملک [illegible] لطیفه برآید بحکم [illegible] [illegible]

که تو را فضلی و هنری است از در اجابت عفو من را ما در پی صحبت آن شیخ

که تو را انعام لطف [illegible] از آزارم [illegible] عزیز گردد [illegible] نصیحت [illegible]

[illegible] این [illegible] دانم [illegible] فهم ام [illegible] از این [illegible]

کرم ملک نجیب بر عفو از جرم او در گذشت و بمقتضای کلام استاد سخن [illegible]

کلاه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

دلارامی [illegible] [illegible] [illegible]

حکایت

[illegible] حکایت [illegible] از [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بگفتم [illegible] [illegible] چشم [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] کار [illegible]

[illegible] بجای [illegible] جهان [illegible]

[illegible] [illegible] بیارم [illegible]

[illegible] جان [illegible] [illegible]

چو با خبر بیان بر شیر شکیبایی که بر آدم حسی پر تو بر شاه خسرو دراز

یاری کو جوان سهی قد برخ ویکن با دو دار کس بار وفاداری

از نبیلان چشم ما بر دم رنجی دیگر بر او اما طایفه بر آن نقص داد از آن کار

به تقاضای جنب جوان خوبتری خوبی در فرصت ست که با چنین خوبی کم الی

چنین از این نمط حکم کمان بعدم را در شب در شب آمد قصه بر این نشد

نفسی سرد زد ال بر دم بر او گفت چنین سخن از آن دیگر دراز و عشق

وزان یک سخن نبود در دل شتم از قافیه خویش بر گشت زن جواد

بر در رسید ز شیر که بری زن کز گو بار ضار چنین زر فر جنگ

زان مرا

زان مرا خجل پری رخسار بر جان الا نقصان قصه بار خجل

و آنکه با جمال موافق بود بعد از آن چنین بر عشرت ز آن

عقد نگاهش بسته با جمال نشر از رخ هر نهی درست خوبی خجل

سیر در برج فلک بسته چنان شکر نعمت شکفت از آن که از آن عهد آن

ایم بسر بریم در این نعمت بعیشم آرام با این [illegible] و شرح او باز

مکیم از خوبی رفت با تو از او عشق آخر رعذاب به او شان با دیگری از این

بی سپار از دیر خبر دی نغز آمد گل از آن زشت او ای جانان

عرق ریزی بر یک دو عهد بری این همه بر زبان با شد گو در این قضا بر دل

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی
خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در همه عمر خویش جز این فرزند نبوده است
درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند شبهای
دراز در پای آن درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم
که با رفیقان آهسته همی‌گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی
تا پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم
فرتوت   سالها بر تو بگذرد که گذار   نکنی سوی تربت پدرت   تو بجای
پدر چه کردی خیر   تا همان چشم داری از پسرت   **حکایت**

روزی

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای گریوه‌ای سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی‌آمد گفت چه نشینی که نه جای خفتن است
گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت آن نشنیدی که گفته‌اند رفتن و
نشستن به که دویدن و گسستن   ای که مشتاق منزلی مشتاب   پند من
کار بند و صبر آموز   اسب تازی دو تک رود به شتاب   شتر آهسته می‌رود
شب و روز   **حکایت**   جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین
زبان در حلقه عشرت ما بود و در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و
لب از خنده فراهم نیامدی روزگاری اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن

خواسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چه حالت است

گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

چو پیر شدی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت به جوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی

که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو

نخرامد چنانکه سبزه نو

دور جوانی بشد از دست من

آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجه شیری برفت

راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود

گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی به تلبیس سیه کرده گیر

راست نخواهد شد این پشت کوژ

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده

بکنجی

بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش

چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی

که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی در این روز بر من جفا

که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل بود و پسری رنجور داشت گفتندش مصلحت

آن است که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان تا خدای عز و جل

شفایش بخشد زمانی متفکر شد و گفت [illegible] ختم قرآن [illegible] اولیتر است

که گله دور است صاحبدلی بشنید و گفت ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن

بر سنان است و در پیکان جان   در بغل کردن ظاهری پیران

از پس همراه نعوی ست لیکن   بر نیاری چه خبر در ملکت درا بخواهی

چه بگذار **حکایت** پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم

الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم

با پیرزنان الفتی نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

زور باید نه زر که بانو را   گزری دوست‌تر که ده من گوشت **حکایت**

شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری   خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهرنام   چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه

چنانکه رسم عروسی بود تماشا را   ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت

کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت   مگر به خامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت

به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت   که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان   که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست   تو را که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

در تأثیر تربیت

یکی از وزرا پسری کودن داشت

کودن پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن تا مگر عاقل شود

روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد است

چو بود اصل گوهری قابل | تربیت را در او اثر باشد | هیچ صیقل نکو نداند کرد

آهنی را که بدگهر باشد | سگ بدریای هفتگانه بشوی | چونکه تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند | چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید

و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ

زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود

دولت است هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

سخت است پس از جاه تحکم بردن | خو کرده بناز جور مردم بردن | قطعه

اتفاق

اتفاق فتنه‌ای در شام | هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند | روستازادگان دانشمند

بوزیری پادشا رفتند | پسران وزیر ناقص عقل | بگدایی بروستا رفتند

میراث پدر خواهی علم پدر آموز | کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملکزاده‌ای همی کرد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس نمودی

باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را

دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ

روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و

حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص

بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و

قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد   اگر صد جرم باشد [illegible] درویش

رفیقانش یکی از صد ندانند   وگر یک بذله آید ز سلطان   از اقلیمی باقلیمی

رسانند پس واجب آمد در تهذیب اخلاق خداوندزادگان را انبتهم الله نباتا

حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام   هر که در

خردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح ازو برخاست   چوب تر را چنانکه

خواهی پیچ   نشود خشک جز بآتش راست   ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر

سخن او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب او بلند گردانید حکایت

معلم کتابی

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار

گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل

مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره

خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه

کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتبش را بمصلحی

دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار

کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم

دوم را اخلاق ملکی دیدند و یکایک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند

[illegible]

خلاف رای خردمندان است [illegible] خرد از آن کام [illegible] چرا

سخن بهر از [illegible] [illegible] [illegible] غم [illegible]

[illegible] [illegible] در صدر [illegible] نشسته ام و عقد [illegible]

[illegible] عوام [illegible] که علم [illegible] دکرم [illegible]

[illegible] بردم [illegible] [illegible] در [illegible]

[illegible] از نصیحت من [illegible] دم [illegible] من در آهن سرد [illegible]

ما نصیحت [illegible] [illegible] صاحب [illegible] [illegible] حکمت [illegible]

بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک [illegible] بگوی

ارجم

هرچه دانا [illegible] از نصیحت [illegible] [illegible] باشد که خیر [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] ز ضعف حال [illegible] [illegible]

[illegible] در جان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] لاجرم [illegible] حکایت

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] همچنان [illegible]

پس ادیب سالها را سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل

بلاغت بسیار ...

و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت کرد که در وعده خلاف کردی

و شرط وفا بجای نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسانست لکن [illegible]

مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل جایی انبان می‌کند جایی ادیم **حکایت**

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه خاطر آدمیزاد بروزیست

تعلق ...

اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی فراموشت نکرد ایزد در آن حال

که بودی در رحم نطفه و مدهوش روانت داد و عقل و طبع و ادراک جمال

و نطق

و نطق و رای و فکرت و هوش ده انگشت مرتب کرد بر کف دو بازویت

مرکب ساخت بر دوش

بر کف بر دوش کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت

روزی فراموش اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت

پسر را همی گفت

یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت وما یقال بمن انتسبت

یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست و نخواهند پرسید که پدرت کیست

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند آن نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی

نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد **حکایت**

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر

جوانان را که بلاجستی بادر بالا بخواند و دستگیرش اگر زر بر و سالی صحرا بسپرد

و آن توسنها را در خانه کردم چنانکه از آن گفت بر این سخن خوش

زبان بستم گفت همی بر صدق این سخن دلایل بسیار است چنین شنیدم

بعد از آن درویش چون با پیر رفتار در چنین معامله که اگر لاجرم در دراز

چنین مشغول شد و مجذوب پیری را پرسیدم که گاه جوانی کجا رفت

هر که با داناتر از خود بنشیند کردم سر را چرا

رسیدن در ... که تا چه چیز در سر تا سر برآیم

حکایت فقیره درویشی حامله بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری

بخشد

بخشد جز این خرقه درویشی که دارم هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم

اتفاقا پسری آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند

سالی که از سفر شام بازآمدم بمحلت آن درویش برگذشتم و از چگونگی

حالش پرسیدم گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته

پدر را بعلت آن سلسله در نای و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدای

عزوجل خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم از بزرگی پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است

که چون آن دانا بدید در باغچه لاله دیدم در اخلاق بسیم از آن بوی بار

لا تحقیق بیش آن نبود پس آنکه در نظر ضیاء جمال اهلش آن کس که

در نظر حفظ نفس خویش نگاه بر من ضعیف بدو نبشت تو محققان بالغ است

بصورت آدمی شد قطره آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطف است آدمیت / همین نقش هیولایی مپندار

هنر باید که صورت می‌توان کرد / بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

دنیا

دنیا خیرت نیست   یکی دیگر زوالی در پی آن   **حکایت** سالی

نزاعی در میان پیادگان حجیج افتاده بود داعی هم در آن سفر

پیاده بود انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه

نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج که در عرصهٔ شطرنج

چون بسر میبرد فرزین میشود یعنی از آن بهتر میگردد که بود و پیادگان

حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند / از من بگوی حاجی مردم گزای را

کو پوستین خلق به آزار میدرد / حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک

بیچاره خار میخورد و بار میبرد   **حکایت** هندوی نفط اندازی

ی [illegible] حکیمی [illegible] فایده نهشت از زبان [illegible] نادانی

که سخن بی‌صواب گویی * و آنچه دانا را ز خوبت خوانش تو کوری

حکایت مردکی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت که دوا کن

بیطار از آنچه در چشم چارپایان کند در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند

گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود

از این سخن آن است تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان

به خفت رای منسوب گردد * ندهد هوشمند روشن رای * به فرومایه کارهای خطیر

بوریاباف اگرچه بافنده است * نبرندش به کارگاه حریر **حکایت**

یکی از

یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم

گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن است که بر چنین جایها

روا باشد نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر او شاشند

اگر به ضرورت چیزی همی‌نویسند این بیت کفایت است * وه که هر گه که

سبزه در بستان * بدمیدی چه خوش شدی دل من * بگذر ای دوست تا به وقت بهار

سبزه بینی دمیده از گل من **حکایت** سالی از بلخ بامیانم سفر افتاد

و راه از حرامیان پرخطر جوانی به بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ‌انداز سلحشور

بیش‌زور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او

ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر
کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده نیفتاده در
دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاقا من و آن جوان
در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی
و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی پیل کو تا کتف و بازوی
گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند ما در این حالت که
دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ ما کردند بدست یکی چوبی
و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی بیار آنچه داری ز مردی و زور که
دشمن

که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حمله جنگ آوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم
بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیل تن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت [illegible] زاده‌ای را [illegible] نعمت [illegible]
بسبب [illegible] گفت ای پسر [illegible]

و تو را بردی [illegible] است شکر حق بجای آور و چندین جفا بردی [illegible]

مباد [illegible] فدای [illegible] بر [illegible] ببری [illegible] خشم [illegible]

چو [illegible] من بدلم [illegible] اورا تو [illegible] آموز [illegible] آوری

این خشم و غرور در خشم [illegible] است از تو [illegible] ای خواجه ار [illegible]

آموزش [illegible] چون من [illegible] [illegible]

حرمت [illegible] آن باشد که [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] از علمای که طمع [illegible] خشم [illegible]

[illegible] **حکایت**

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو [illegible] را [illegible] [illegible] و با [illegible] در [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] آن [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آن [illegible]

[illegible] [illegible] که **الفقر فخری** [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هم چاه اسیری که به زنجیر بود   بهتر از جاه امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را شنیدم در معنی این حدیث که

اعدی عدوک نفسک الذی بین جنبیک بحکم آنکه هر آن دشمن را که با وی

احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت

زیادت کند   فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن   وگر خورد چو بهایم

بیفتد چو جماد   مراد هر که برآری مطیع امر تو شد   خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت

مراد   حکایت یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در

محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده

که درویش

که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته

کریمان را به دست اندر درم نیست   خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل

مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران

و محتمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول آنگه به طعام برند که متعلقان

و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران

رسیده   توانگران را وقف است و نذر و مهمانی   زکات و فطره و اعتاق

و هدی و قربانی   تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی   جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

اگر فقر است چون است اگر دوست هیچ نگذارد است او به سر بود اول بزرگ

و از جهان پاک چون مصون و دل فارغ و خوش طاعت و نقد لطف

صحبت عالمان ذکر لطیف است که از همه‌ها چه خوب است و دارد

تهی چه مرد است و از بابی تبه چه کرد و از دل آراسته چه چیز ... اگر خبر آید

تو وجه برادرانش ... مورگو آدمی شانان ... در فراغ ...

فراغت ... و جمعیت در ... صورت ... که تحریر ...

در غایت ... که این ... خدا ... نحو مشتغل ... اگر

در اکثر ... عالم ... بعضی ... است که ... جمعیت ... ان

در اکثر

در این ... اسباب معیشت ... و با دارای ... عارف ...

اعوذ بك من الفقر المكب ومن ... الا حب ... و در خبر است

الفقر سواد الوجه في الدارين ... که ...

الفقر فخري ... علیه السلام ... الفقر ...

... رضا ... تسلیم ... ایشان ابرار ...

ای طالب ... تسبیح ... چه ...

... تسبیح ... در ویش

... کاد الفقر ان یکون کفرا ... و در خبر

به وجود بعضی از ایشان باید در استخلاص گرفتاری کوشش ایشان اعانتی جز را

هر یک از ایشان را به ریاضت و بر عیب ایشان اطلاع یابند تا زیر حاجت خود در حق ایشان عمل در

محکم تر از نعیم بهشت خبر شیر است أولئك لهم رزق معلوم

تا بر از شغل العاف لذت معلوم محروم است و ملک فراغت

هر یکی از رزق معلوم تشنگان را باز از حلب هم عالم بحکم

چشمه آب از جای بخش گشته و تن چشیده و خود را یک بار عظیم

از انفع و از زراعت آن در پرید و از عقوبت ایزد بهره آمد حلال از حرام شناسد

شکار از کوهی بر آید زنشان بر چهره کان شجو اشک دیگر نقش

و کس

و کس را در دست برد بشیم الطمع بر ملک که خوان است

لا محاسب تنها بعین و عتاب محفوظ است و بحلال از حرام محفوظ بماند

تقریر این سخن نکردم و بر این بیان با علوم انصاف از تو توقع دارم

هر کاری در دست عمل که رفته و پای بسته از زر آن نشسته با بخت عصا می

در بی باکی از معصیت رب الارض در ریش بر سر ایشان الحکم چه است

در نفسها گرفت آنچه و جهها سقه و محبان است و در دین نفس اما مراد بی طلب کسند

حق و در احسان بیشتر بعضی چند لقمه که بطن فرو تا امیر بعنی فرزند

سر یک لقمه ما دام و این به ریاضت آن که در بر ایشان بیشتر در دست شما

بجمله در حسنی که در دو بیتی آنکه سرشار بی بعد رسم سنگ ربی بعد کعبه بی سلمان

زر نهاده‌ام در زن بیم زنی خفته ارم در حسن کرم لا رهبانیة فی الاسلام

وار جمله بر اسب سکن و جمعیت در آن نه کوثران رابیش خود با اتو

ار شب حسنی در گرد و هر ارز سوخ آن ار سر گرد جسیج هاشان ره از صبا جاد

در بر دل بر جرگان راهی جان ای در دل بجون عزان

در لجه چپ گه بر آتش ها که عذاب سر که حمل است با حسن

طلعت او از ماهی گرد و بار ای ماهی زنده و لام حرفی بنو بعد گه

که آلهات که نر زنان نقشها الف بهی قرآن دام غضبت معقب الاسد

واز ارسغان

راز ارسغان ان بر جمن بهشت درش گرفت باف زیر کین بر جا بجنت

بجز رخ حاجب چه به سیوران بعض درنی در غبار افتاده از عرض ای بارش زمین

رم آبر بار گسنی قوت ز پر باز افلاس غلمان از کف تقوی بر باد

قامتم بعضم طاق ار روشنی بیاز دار رفت بحمل رفت و نیغ بیان ز کشیر

داب فضاحت در بیان و دو جهت جان بر در من در آمد ز کف حیدان ربیعه در

وصف ایشان نکوی بنجهای رشان نکهی جای بعضم زینه در از بار

کلیه حرف اه ارزان شی شکر بسر و سعب نقد مشتعل های بنجت زنقش جان به پاشت

سخن گفته الا در باب عمار اکبر نام منسوب کشتی زنهر آنکه به پای ... سعدی از بر شب

نعت الٰهی را دارد و بعزت خاطر نشسته اند بر پیشتر و خود را بهتر از هم میشمرند

زان در سر دارند که همی برخود آرند و حلما گفته اند که هلاک الظالمین العجب

و بعضی پیش بصورت دلاکی راست و بعضی درد ریش که بیاید بیند کرم نصرة

و حکیم گون خوشی ستارم از کار عمر است گفتم تر است ایشان روا بر آرند

چه او دران کرده گفت خلقی را بسی درد و غم چه بیش را از آزار آنها دیدی با دیده خشم

آفتاب از درس بی تابند و در هر کس استطاعت روانی بیش دانند و در حق او

چرا هست و در پیش با مستحق قوام آرند و تحت که دارند و در بحر بیاراید

و حکیمان گفته اند بحیل دستی از خاک برآید که او در خاک را نرهد رنج در سعی

نعت

بمنی برت آورد و در کس اگر بابدیع سعی بود گفتم بخشی صوام زمین

و دوف ناقه الا العین گرانا دارند هر که جمع مسور بهر کرم و بخشش بطیب نیاید محبت دارند

را از حسب و دلبر او را هر که همکنی کنند فضا بحر بخشی کرم را سعادت از در بر آید

و غلبطان شیر بر خلاف بار عرب را بر خیر و حق بر سینه جهان شیران بهتر

و لوحه کس در بلای بیند همگی همراز آن را از رفق منوده بجان ازین

واز رفعه گرانان نفعان و جمال عفت که از ریک پایان در چشم گران

و رنج و من سنگر با فرهای خشم دارند گرد کرانان خواب شن

بر آن که توانی گفت من رجال ایشان حرمت تمام هم کرانه ابا

[illegible]

است آن جهت متحیری با درین قضا در همراهیم گرفتار هر پیچ که برای

برفع آن کوششی و هر ابتلائی را بخواهی تقرب بی پوششی بالجمله بکسیه هم آن جهت

و هر جهت هم چنان آنچه ان است کلفتی از جمله کار اجرای منه

ستغار است دین در راه معرف که سخن دان سنج گوی

برادر سلاح داری در حصار است تا عاقبت الله مر دیش

دست تعدی دراز کرده و بهیچه تعلیق آغاز و سست جا پهلوان چون

بر بعضی از خصم فرو بره خصومت بخشاینده جمن از رست ترازش که

بر بسی بسر ریا مارا بحکم بر جواب گفت **لئن لم تنته لارجمنک**

بنامم داد

دشنامم با استعظمش گفتم کرت نم فرو بر رخ خرانش که رقم اودرین

ن دراد قاله جنس از بیا با وران فیضان است تیغ جهانی

از خشم دشنه با بهر در القصه این مراهغه بیش قاضی بروم و بگویم اورامی

شنیدم با عالم مسلمانان مصلحتی بکنید در میان نواگران در زدو دن فرقی

موید قاضی سخن باشنید وحیت با هم بر بحث تفکر فرو کرد و پس از آن

بسیار بر او تعلق و بخشای که نواگران را تا گفتی در دو زبان جفا

رواداشتی برانکه هر جا که رفت خار است و با خم جمار است و هر که کنج

با راست آنکی از درش هموار است نهنگ که مردم خوار است و هم ان عیش

و نثار الفرصه اجل در پای است و نعیم بهشت را در وار ملک سا درست

بحر وشم چه چیز گر گشته طالب جیحون [illegible] دهی فقر و غم و بالای سواش

نظر نکنی در بستان که به رنگ است و چوب عشق [illegible] و در [illegible] سازد

دلکشور و در حلقه درویشان جانور و ناشکر [illegible] الله هر قطره در [illegible]

چه خبر است باز از او درویشی منظر ناب حضرت جل و علا تو اثر است در درویش

هر است و در درویش زائر همت و همین تو اثر است آن است [illegible]

درویشان خورند و بهای درویشان اگه کم تو اثر است [illegible] بی روی

غایب از من بحکایت درویش آورد و گفت ای که هیچ تو انگران شنعفه و بنای

بیت

وین و بدای نعم طایفه جستن که هیچ شسته قاصر همت کافر نعمت [illegible]

و نهفته نگرند و هنر و اگر شب باران با بلا طوفان جهان

بود الله باغوا مکنت خویش از محنت درویشی شنیدند و از ضعفی شیر درویش

گر از بینی قدری شیر بادرک [illegible] نظر از طوفان چه باک

در آن چو حلیم جوشش پروردن بعنبر [illegible] چو غم گر همه عالم گوید

لم یلتفتین الی من عاص و الکتب وی چون هر ضعیف [illegible] بیان

گوم و طایفه خوان نعیم که دست کرم [illegible] طالب [illegible]

و صاحب دنیا و آخرت حسن بیزبان حضرت جهت شاه عالم پناه عالم و مال موید منصور

مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه
ونصر اعوانه
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمیان ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در
گذرانید بمقتضی قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم پس بعد از مجارا
طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و چشم
هم دادیم
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال

حکایت عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت کیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکایت حضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی

منبع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد تمامت

ولا تمنن فان المن لک اعاده یعنی بخشش و منت مکن که دریغ

آن تو باز نگیرد درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ

و بالای او گر امیدواری کزو بر خوری به منت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت شناس از او که بخدمت بداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد

دیگر آنکه علم آموخت و بر آن عمل نکرد علم چندانکه بیشتر خوانی

چون

چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو

کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن هر که پرهیز و علم و زهد

فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت عالم ناپرهیزکار کور

مشعله دار است یهدی به و هو لا یهتدی بیفایده هر که عمر در باخت

چیزی نخرید و زر بینداخت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران

کمال یابد پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان

بقرب پادشاهان پند اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست

جز بحر و بنر مفز اعمل گرچه عیبی کار چو مفز نیست سر چیز را سر چیز را

هنر نال است تجارت و علم را بخت و کلاه پادشاه ومی مطلب که کی

هزار ار گوهری هر او در هنر قبول آرد ولی وفی بفهر ری رو صفر نایاب است

که نه گفتار زیبا بر او خط طلا رحم ادیون ربران نیم است ربیعان دعقو کون

ظالمان حجرات بر مظلوم حیف از چه نکرد کی بخواری بروزند

تو نه مسکنه بر ابنباری رجی بار شان اعتراف بر تو در ادارجو برنش

کوکان را آن بحبال سر انگند ران بحرانا نعتر تکرد معشوق را از جان

دل بری ای در سرای آن هی بحر انابی هر آن بری که

که داری با جنت در میان نه چه را با اد وفی در شمن نفوذ بهر سبی و نلابا رمن

بر آن که وفی جنت کود و رازی ار پنهان خوای بکسی در میان سن

لکه چه جنت منقص با شیر که بر ان جنت را درت منقص شه به که سخن بر ادار تو

از تو شغل نکرار بود خوابی به راز جمیز بر دل حزنش با بکی دهن شو

لکن که مودی ای سلیم آب بر چشمه پنیر که چه پس بر مروا ان نخوری

دشمن ضعیف در طاعت آ دجی بار مقصودی آن است که دشمن قوی گردد

نکته از رجی جستان اعتراف است ما به تملق دشمنان چه پس هم از دمیش

نرنگ را خو نه دا بر ان ماند که اتش ذره را باد در مجلس فرو نکرد امروز بکش

چه بی‌نوا زن کن   آتش چه بی‌بهره جان رخت   مگذار به راه

کسر خلقان را   دشمن چه پیر فنون را چه رخت   سخن سان بین و چشم جان

کی که از راه نوشت   نرم بهره بیابان   میان در این جهل جان آتش

سخن چین بر بخت   هر نرم کی است   کشنده این و آن خویش دیگر بار دل

ای ابر اریب ای گو بخت جهل   میان تن آتش افروختن   شعله زنت چهره

در میان سوختن   در سخن جهان   آهسته باش   بار اندیشه و گفتار کردش

پیش دیوار آنچه گویی گوش دار   تا نباشد در پس دیوار گوش   گر تو با آن یار درون

صلح کنم تا آزاد از جهان دلم   شوی ای خردمند از آن در رفتن که

بار دشمنان خویش نوبت   چون در کاری میروی   از طرف خویش

کن که بار آزار برباشد   با کوه سهی که کسی در سوار گیری   با که در صلح

جنگ مجو   با کار بر اثر جان   در خطر بیابان عرب بید   اجر حُلّ

السیف چو دست از همه جنبی درکشت   حلال است بعد از آن شمشیر دست

رنج بر دشمن زحمت من را که در نوبت به توبه بخش   در شمع چه سینه

با تن   باف از روی خوش زن   شوی کی در هر انجمن

زرین است در هر چمن   هر چه بینی نشسته خلق را از کجا بر راه هر دار را

از غم حیرانی نا امنی دهر   بسیار باشد شخص دیگر   سر از این حق

آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر اولاد آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن

کار کنی که آن عین صوابست حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر از آن

برگرد و راه دست چپ گیر خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت

هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهند

نه مر

نه یکباره تن در مذلت دهند **حکایت** جوانی با پدر گفت

ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند بگفتا نیکوی کن نه چندان

که گردد خیره گرگ تیزدندان دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی‌حلم

و زاهد بی‌علم بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان‌بردار

پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند

آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاکزاد که در سر کند کبر و تندی و باد تو را با چنین تندی و سرکشی

نپندارم از خاکی از آتشی **حکایت** در خاک بیلقان برسیدم

[illegible] گفتم مرا [illegible] پاک کن   گفتا برو [illegible]

تحمل کن ای [illegible]   [illegible] در [illegible] **ایضاً**

[illegible] در جنگ [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] **ایضاً**

[illegible] اگر تو جمع باشی [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] **ایضاً**

[illegible]

[illegible] الحسنین [illegible]

[illegible]   [illegible] ضعیف [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] **ایضاً**

[illegible]

[illegible]   [illegible] **ایضاً**

[illegible] نصیحت [illegible]

[illegible]

[illegible] الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک

مایه نفعی از تو دارد که گر روزی مرادش بر نیاید دو صد چندان عیوبت برشمارد

ایضا متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد مشو غره بر حسن گفتار

خویش بتحسین نادان و پندار خویش همه کس را عقل خود

بکمال نماید و فرزند بجمال **حکایت** یکی جهود و مسلمان نزاع کردند

چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من

درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتورات میخورم سوگند

وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم وگر بسیط جهان عقل منعدم گردد

بخود

ده آدمی بسفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند **ایضا**

حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگر بقناعت بهتر از توانگری ببضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی شد مرا این پند داد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز تو بر خود آتش دوزخ مکن تیز

آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی در این آتش زن امروز **ایضا**

هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی برد که روز مصیبت

کسش یار نیست هرچه زود برآید دیر نپاید خاک مشرق شنیده‌ام

زنگ بستند بجنب پای کار ضعیفی   چه روزی گشته در هر دشت

لا جرم همتش چنین بی   مرغک از بیضه بر آید و دارد هر بیضه

از بی ساحه برآید خبر از عقل بشر   آنکه با کاهلی که بنجری نشنید وین

بیمکین فضلش بگذشت از حد خبر   آنکه به همه جانب از آن هر در برسد

لطف دشوار هر بست آید از ان لیکن عزیز **ایضاً** کارها بصبر برآید بجز صبوری در دار

بچشم خویش دیدم در بیابان   که آهسته سبق برد از شتابان   سمند بادپا

از تک فرو ماند   شتربان همچنان آهسته میراند **ایضاً** از ان

ها ... نیست و اگر این مصلحت ... ان بلان ... بی   چون براری ...

فضل

فضل آن به که شان دردان گوهر   آدمی با این فصیح کنند چو

پشوز را سبک ری   خری با هی بنظم ...   رد بر حرف که عزیزم

حکمی نقش ای یار از ...   درین ... از بوم ... نبود

بهایم از تو گفتن ...   تو خاموشی با خبر از بهایم   هر که نکند ... درجواب

مبر آبر بحش با ضراب   سخن آرای چه گویم بهوش   با نشین ... بهایم

حرمش **ایضاً** هلاکه ... بر از چو بحث کنند   ... از داد و دانی بس

... را دها لانست   چنین دراید ... از تو با سخن ... بلی

اعتراض من **ایضاً** هلاکه ... شنیده ... ئی ... نبیند   ... فرشته ... خود

جست آهو نو و خیابان ورد   از هر آن سنگی که بی تابوری کند

لنگ و بی پیچ و جوری **ایضاً** هر که را عشق تو جا به این دل [illegible] شد

ره روی که خود را باعتبار هر که علم خانه و عهد بخشد بر آن تا هر کار رو اهتمام

نفعه از این هر دل چه طاعت آید   دو بیت نفع اهل عبث تا آن شاید و آور

صبا دل چه جست در دیوار ریست   پس و دست خوش از آن چادر باشد

چنین از بی یار یار باشد **ایضاً** هر که نصرانی کشت عیسی را [illegible]

دیگر آنکه کار [illegible] داده دوست   ولی نشاط خوش [illegible]

که تخت بس [illegible] یکباره علوم   ولی [illegible] این بابی عزیز شود

که خفت

که جست نفسی نکو زلف سلام **ایضاً** اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی‌قدر [بودی]

بعضی گر سنگ است بعضی چنان بعضی   پس [illegible] بعضی [illegible] از آن بودی

هر که با هر آن شب نیز آرزوی خور شود   چو بشنو راز [illegible] مستی راست

که شیر با [illegible] نیز روح   [illegible] سینه پیشانی   نو [illegible] باری [illegible] رفع

بچه باشیر از [illegible] و دست باشیر [illegible] کار [illegible] آن نشست   [illegible]

آدمی [illegible] است   پس [illegible] در [illegible]   [illegible]

کنز [illegible] در [illegible]   سایه [illegible] طاقت آن

که ره ها [illegible] نقال   [illegible] بحر [illegible] جلال

هر که نصیحت نشنود سر ملامت دارد — چون نیاید نصیحتم در گوش اگر

سرزنش کنند خموش — بی هنران هنرمندان را نتوانند که ببینند همچنانکه

سگان بازاری سگان شکاری را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند

یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد — کند هر آینه غیبت حسود کوته دست

که در مقابله گنگش بود زبان مقال **ایضا** گر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام

صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم

سیر و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان

بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس — اسیر بند شکم را

دو شب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

درشت گیرد خصم ... نرمی و شکستگی **ایضا** مشورت با

زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه — ترحم بر پلنگ تیز

دندان — ستمکاری بود بر گوسفندان **ایضا** هر که دشمن پیش است اگر

نکشد دشمن خویش است — سنگ در دست و مار سر بر سنگ — خیره رایی

بود قیاس و درنگ — وگروهی از حکما بخلاف این مصلحت دیده اند

و گفته اند در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان

کشت و توان بخشید و اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک

آن ممتنع باشد — نیک سهل است زنده بیجان کرد — مرده را باز زنده نتوان کرد — شرط

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عقل است صبر تر ازار   که چه رفت از حکایت بر **ایضاً** حکیمی به

جهالت در افتاده با بی ادبی نوع غربت سرا ... جاهلی که زبان آوری حکیمی عاجز

ابر غربت سنگ است که گوهری شکسته   سنگ بی‌بها است هنری ... چه کند

گهر ار نیز از زبان کوه   عجب که فرو رفته نفسش عنبری غراب سیم

قفسش   که خود نفسی از آن اش جفای ... نیز   ای خوش ... در سیم

سنگ بر گوهر اگر کاسه زرین شکسته   قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود چرا

اگر در جهالت افتد هر آن نفیس است   غبار اگر بفلک رود همان خسیس است

اشعار ... بار ... دریغ است ... ... سعدی ... ... داد

که گفته

در آتش چنبر علوی است و بسی چمن ... جفت ... هنری ... با جاه ... است

قسمت ... سنگ از دری است آنکه آن صاحب دیده ... چه گفتمان ...

طبیعت ... ... آتش ... ... هنر ... الکردار ...

گل از خار است و ابراهیم از آزر   خود هنری ... در ... احلاق ... نشنید

شکفت ... ... بربط ... ... بر ... ... از ... ... فرو ...

هنر آواز ... الآن ... افراخت   که ... ... هنر ...

هنر اگر ... جا ... زی   ... ... طبیب ... **ایضاً** ... ...

که ... ... عطار ... ... عطار است خاموش ... ... الآن ...

طبل غازی زنند آوازه این نهی عالم ابر رسانیده جاهی شاه گشته اند

صدقه‌دان شاهی در ساحت کور و نشان مصحفی در سرای دیوان زن ایضا

گهی ماه که تعبیری و اجلت آمده شد برو بکرم یاران سکه بجنبه نشود بنیاد

زنهار زاهد نقش کشی کند ایضا عشق در دست نقش کردار و جای

او همه جا مرتب زن گریز در حریم برسر آن نه بسر که با کسان آن

بر آید ایمن ایضا رای چون نگرد فسون گشت و عقل بیا رای جهان و جنون

نیز با هر و ترتیب عشق و آنکه نهی که حال گاه و حالت بالا نسیخ حبیب

جوانمردی که بگذرد و بهره بار در نخورد و دهند همراه

حسن

همت حق با هم است از شهوت حلال شهوت حرام جاه است

که از بهر خدا او شده نیستی شد بجای در آینه ابک چه سیر ایضا که

اندک جمع حق بود قطره قطره سیل گردد لیکن آنانکه دست فقر نیاز

که سیر آرد توفیق و صف دار زر در کار خصم را زند

اندک اندک بسته دانه دانه غله در انبار ایضا عالم را

که سعادت ارزانی و حکم در گذر از ره طرف

کم بود چون این سخن چو آهن لطف فردن

ایضا

باخونریزی که علم سلاح جنگ شیطان است • و ضرار در سلاح اوچین است اسیر رنگ

بر شمار پیش نفس همی بالا بست • پنهان در روزگار • به زر اشتم بار بهر گاه

کان رهزنی در راه او قطار • دین را چشم تو در قفای جان در

حساب بکرم دست و فتنه جوی مست • در عزم دین هر ماه در دشمن خزینه و بعت

نفس تو بیشه هم بکن **الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا**

الشیطان انه لکم عدو مبین یعنی دشمنست • بیمان در سکینی به این

که از که بربری دیده کوشش **ایضاً** شیطان عمر خیران ربی از دست شیطان با شغلان

و اهل بر آنکه با او در است • که ره دشمن ره ده بارست • تو در جمع از بیم بگرد

از قوس

از قوس تو تیر غمزه الله **ایضاً** هر که در زیر آتش نخواهد در کعبه آتش نیز

لیری اکنون زن چه دانید که خدا در مصر یوسف علیه السلام در حبس سال بصر

سر بجز نفس تا بر سگ از آن بالا فرا گوش بکنه • آنکه در راه جنت و جهنم است

او چه داند که حال کرسنه چیست • حال در بارگاه کسی داند که

به لجام جوشش در آ • ای که بر برکت تهی مرادی آتش دارد که

خر خارکش است اگر در آب دهی است • آتش از قیامت دردت بر نجواه تا بخچه

برادر او مسکین تو خواهی است **ایضاً** درویش ضعیف را در حشر سال بر بر

که چون کشرها آنکه بر سر زر ش تهی معلومی در پیش • جرچی گل در جاه

بدل را بشفقت کن ولا مر برش   که گوید رفتی در سر بیش رحمن چنان و

میان ببند چه گوهر آن نیکردم جزی **ایضا** در چرخ ماه عهد بست که خو... ان

پیش از ازرق معتزم و گوهر نیش از رفتن معلوم   قضا دگر نشد از ابرار آزاد

نگر با نگفتی به ایدار زمین و رشته را و سبک رخ لاله بار چشم

چو نو که بسر چراغ پروانه **ایضا** ای طالب روزی منشین به نخوری روزی

مطلوب اجل برود جان ببری   چه رزق اگر نخوری و اگر نخوری بر رنج

خدای عز و جل در روی در دال نشر بهیک   نخوری ... کر

بروز اجل   بیا نهاد که دست تو نیستش نهاده ... بخت نیستش سپرده ام

دستکوز

در سکندر رفت در ظلمات   بخبر محض و انکه بخورد آب حیات

صیاد به روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی به اجل در خشکی نمیرد مسکین

حرص ... در همه عالم همی دود   او در قفای رزق و اجل در قفای او

ایضا نو اگر ده پس که صبح زر اندود است   و در پیش صبح لطف شاه ...

آنکه این ولی نو روی است هر صبح و آن روشنی فرعون هر صبح بنشستن ... روی

در صبح داد ... این سر در شب   هلاک ... است بر آن

خاطر خسته در نخور آنچه رفت   خبرت ده که هیچ در آن ... سر آید

نخواهد رفت **ایضا** چو از نعمت حق نخورد ... به دست ... ترک

خنک شعر را دردم رخنه در دهان چه جای گفتم ای خواجه

گر زنجی محروم کی نجف را چه پناه الا با تخلخلی با بر حقه که زتن

نجف ز آگشته خود در بلا کنف چه جای جبر او را چه کنی دشمنی

که او را چنین دشمنی در قفا کنف **ایضاً** نمیر با از لوث عشق با رد دست

درد بی با معرفت جمع با پر عالم با عهی ار جنت با بر دل ابر با علم

خانه با دربست در لو از زوال قرآن تحصیل رب خوب است نه

زینت صورت مکتوب عالم تهدان سوار خفته بست رحای متعبد باد

بح رفته عاصی و دست دلکو به ارعای عجب در سردابه ترک

لطیف

[illegible]

لطیف خوش گرداد هنر رفقیه محروم ارزار **ایضاً** کلی را

گفتم را عالم با عهی محمد بر کف زنبور با عسل زهر ورث با ارث

گر ای چه حیل منبر ای نقش ارزان هر دو به بر دست زن است

و عابد با طمع زیر ان ای ساده دل کعبه جامه سفید بهر هزار خلق

و با مه سینا درست گناه با بر از دنیا آستان چه در از قصه کجا **ایضاً**

در کس با حسرت ازای بر در رفقه دو پای تقلب از گلی زر سیر با جوج

گنج شکسته دو از ارث با خلیفه زان نشسته پیش درویش تا نبود جوی ز زانیاج

گر بارش در جهان بالک شبیل بار دو با باز ارزق پیراهن پیش رگان

[illegible]

[illegible]

هنگ نیست با کس پیل بان خویش / با بیگانه چه جای درخور

پیل حلقت سلطان اگرچه عزیز است / حلقه بر حلقه زن خواران

با عزت تر خوان بزرگان اگرچه عزیز است / خونبهای آن از آن ننگ تر

سرکه از دست رنج خویش به / بهتر از نان ده خدای **ایضاً**

خلاف رای صواب عکس رای اولو الالباب و ابلهان جوشند

ادب درخور فرستن است تمام بر شتر محمد غزالی رحمة الله علیه سیر بر و حکم بر سری

همین بزرگی در علوم حکمت بدانکه هرچه استسم از زبان او بهتر است

اسیر خاصیت آنکه نه بر وفق عقل / نفس را به طبیعت نشستن شاید

هرگز

[illegible]

بر پیش هیچ بزرگان هر دل بر آر / دنیب نیست تا بر بشر بفرمانند هرچه دانا

که هر آنچه معلوم شود از زبان آن نغمه زیر من را این سلطان دانان

دلکه چه لقمان در کار دست داده / همی این مغز رم شود نه

پیش چون بازی چه داند / که به بیش معلوم شود

ایضاً یکی از لوازم صحبت آن است که با خانه بپردازی یا با خانه

خدای در سازی / حکایت رنج مستمع نبوی الّا در

که دلکه با تو نسبی / هر آن عاقل را محجوب نشیند / محو چه چیز است

روی نیستی **ایضاً** هر بار ار نشنیدم اگرچه بر طبیعت آن در ادراک گشته

که بطریق تعب ایشان مبهم گردد و اگر چنانچه بحر کان رفعت و از کفن منسوب شود بحر و بول

رقم رنجه ننماید کسی که تبری در داد از صحبت زرگری طلب قوام

زود لالی که نشد ملائکه را بالان نخیزد که گردالی برای

خوبیای دگر باران ابو ریاش **ایضاً** حلم سبز خانه معلوم است اگر

طبع چهار تن بگیرد صبر فرسنگ برد که در منبع او بجز لالا ار

دریا هم تنگ بخش است که موجب هلاک باشد و طفل اگر بالای جو آید

رفتن تمام از کفش در کسانه و دیگر منادعت نکند در هنگام درست شدنی

ملاطفت مذموم است و گونه دشمن ضعیف در بن گرد و بلکه طمع ریاست

که

کند کی ز لطف سنه برتو فاکش بس دگر سبز که در چمن

افکن جان است هر که در پس سخن دیگران افتد تا بیند صنعش بر آید

با چه بس سینه نه هر که هوشمند جاهل گر آنکه از دست سوال کند

که بر حق بود جهان گفتن هر دو بریش بر براق کند **حجاب** بیش درون

جامه داشتم سخن هر از دستی که چون است و نیز بسی که بر لباس است داشتم

که اعراض کند که دگر همه عضوی روا باشد و خود نه آن که اگر هر که از سخن

سخن در خلاف او بجز نه نیز از انکه سخن عیب صواب است با بدیدم گفتن

دهان از ان بستم گر راست سخن گویی و در بند بمانی به از آنکه دروغ دهد از بند رهایی

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند

چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغی منسوب شدند دیگر براست گفتن ایشان

اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل

بسا کس که عادت بود راستی خطاها کند درگذارند ازو وگر نامور شد

بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو اجل کائنات از روی ظاهر

آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ

حق شناس به از آدمی ناسپاس سگ را لقمه هرگز فراموش نگردد ار زنی

صد نوبتش سنگ وگر عمری نوازی سفله را بکمتر چیز آید با تو در جنگ

از نفس

از نفس پرور هنروری نیاید وا بی هنر سروری را نشاید مکن رحم بر گاو

بسیار خوار چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی

در انجیل آمده است ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی به نعمت دنیا

و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کی یابی و بعبادت من

کی شتابی گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت این است ندانم که بحق پردازی از خویش

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

وقتی است خوش آن را که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

در فعل ایشان بهتر از ایشان بکن

گر تیغ قهر برکشی دو دل ز دو رکشی ور عمر لطف بخشی بر آن دیگران

رسنا از بحر خطا مهر کسی انبیا چه جای ... رو

در نامه اعمال ... ایشان بکن

از روی لطف گو بردار کاشتباه انبیا مغفرت ... بر آن

خطای ... آنکه ... چون ... همراه باش

دنیا سراسر صواب ... عشق گرفتار آید **ولنذیقنهم من العذاب**

از دهن چرخی ... جم

الادنی دون العذاب الاکبر ... بحکایت ... پیشان

در صحرای ... باشی ... که

... دست ... تا ... کنند

... ... دیگران

ناشکر بر

ناشکر بر ... آنکه ... ایشان ... بر

هرگز بر طاعت ... ایشان

چون ... آنکه ... چون ... شب ... جان

هوای ... ... دین ... بر ...

با دیدن ... ایشان

... خدای ... آنکه ... گم ... آنکه تو

گم ... ره ... از ... داور ... از تو

خوبی ... ایشان

هیچ دست ... **ایضا** ... ... بر

فرجام ... ... از ... علم خود

از نامه ... ایشان

زبان را از آسمان ... و آسمان را از زبان ...

کل اناء یترشح بما فیه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **ایضا** [illegible]

[illegible]

[illegible] **ایضا** [illegible]

[illegible]

[illegible]

بجز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **ایضا** [illegible]

بران را دست داده بالای عزت است | و دیگران هرچه هست عزیزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست راست

خاتم در دست چپ چرا کنند گفت ندانی که اهل فضل همواره محروم باشند

آنکه حظ آفرید و دولت بخت | فضیلت همی دهد یا بخت

ایضا

نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر | موحد چه

در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش | امید و هراسش

نباشد ز کس | بر این است بنیاد توحید و بس | شاه از بهر دفع ستمکاران است

و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران | چو حق معاینه دانی

دو

که می‌ببایدداد | بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی | همه کس را دندان

بترشی کند گردد مگر قاضیان را بشیرینی | قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهر تو ده خربزه‌زار | حکایت حکیمی را پرسیدند که چندین

درخت نامور را خدای عز و جل آفریده است همه میوه‌دار در بر درختی هیچ یکی را

آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که میوه ندارد ثمره نه در این چه حکمت است گفت

هر یکی را دخلی معین است در وقتی معلوم گهی بوجه آن تازه‌اند و گهی بعدم آن

پژمرده و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این صفت

آزادگان است | بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

[illegible]

در نیابد کسی ز رفتن به آخر ... کریم ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

تا در جهان ... گوشه ... [illegible]

تمام شد کتاب گلستان

بتوفیق حضرت باری عز اسمه و هو المستعان و علیه التکلان و بر آنچه

در این کتاب چنانکه رسم مؤلفان است از اشعار

متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفته است کهن جامه خویش

پیراستن به از جامه عاریت خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیز است

و طیبت آمیز

و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ

بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست و لیکن بر رای

روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظه های

شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت

برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله

ما نصیحت بجای خود کردیم

روزگاری در این بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس

بر رسولان پیام باشد و بس

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

[illegible] ... ۱۳۱۴



[illegible marginal notes]

علی الله فی کل الأمور توکلی

وبالخمس اصحاب العبا توسلی

محمد المبعوث وابنیه بعده

وفاطمة الزهراء والمرتضی علی





